



# RAGHIB WA MARGHUB

BY

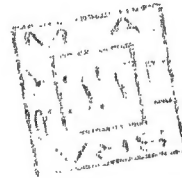
MIR ISMAIL KHAN ABJADI

EDITED

BY

MUHAMMAD HUSAYN MAHVI

*Junior Lecturer in Urdu, University of Madras*



UNIVERSITY OF MADRAS  
1951



کلیات ابجدی حصہ سوم

## راغب و مرغوب

مصنف

شیر محمد اسماعیل خان ابجدی

ملک الشعراء دربار و الاہی مدراس

مرتبه

محمد حسین لکھنوی

چونچر لکچرار اردو

مدارس یونیورسٹی

سنہ ۱۹۵۱ء

744

CINCINNATI 2002

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE466

# مثنوی راغب و مرغوب از ابجدی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## و قهقمر بهالشیب

اے شام تو درز جان عالم      چہد تو بود زمان عالم  
در گشت تو عقل را بگر چاک      آفتاب سمر از سہد ادراک  
صنم تو برون ز دانش ما      ناپید به فیال بینش ما  
افلاک ز حکم تست گردان      پیارہ یکی ز رہ نوردان  
مہ از تو بشتب چراغ دارد      در سینہ ز عشق داغ دارد  
خورشید پیاد تو سحر شہز      اما تپ اوست آتش انگیز  
سنگے کہ در آب سست پیچدا      از تو شررش بدل ہویدا  
ہر ذرہ بہد موت تو      جامی بکف از صحبت تو  
در جنبہ صدف چو ماتہ انور      روشن کردہ چراغ گوہر  
بستی ز حباب قہر بر آب      شجرہ کشتی برون ر سہاب  
از شیش تو مکرمت سراخ است      الہاس بہتہز سنگ لاف است  
از آتش و آب لعل رخشن      گردیدہ ز امر تو درخشان  
گہ زاب برون تھر برآری      گہ از کف شک زر برآری  
مشاطہ لطاف تو بصدرا      گردید چنان بہار آرا  
شد در بر سحر سبز دیبا      مانند قہای چہت زیبا

پوشید بنفشه در چمن نیز از دیلک صاف پیرهن نیز  
 لاله ز کلاه سرخ بر سر سر برد بر او چرخ اخضر  
 در ساز شدت سخن چه گاشن گردید زبانی دراز سوسن  
 در رات تو سیل پیچیدار است سر بر سر سنگ در گذار است  
 در شدت همت خداداد تو دردهوش ز جام بنادق تو  
 وز هستی تست هستی گل چرخه خار بود چرخ گل چرخه بلبل  
 ما مشقت غبار را چه قدرت سازیم برون زجان چرأت  
 تو هرچه کنی همان جواب است این جانده سوال و دند جواب است  
 در هردهی کارگاه ایجاد دستند بر سر جانده چنپاد  
 لیکن چو حساب درستی شان مودوم بود درستی شان  
 از ریزه ذره تا بهر شیب از دارند تمام جا تو امید  
 از رشده آب آبر رحمت گاشن شده مرغزار کثرت  
 آید بهر شی دیگر علامت افتد خلیل اذهرین نظامت  
 وقت است که وقت هم نه باشد منبت ز سرور و غم نه باشد  
 اول ز تو نقش برست عالم و آخر سوی تو شود فراهم  
 تو شاه سریر لاجالی دارای جهانی و جلالی  
 تا بود ز تو نبود آمد به دوم درین وجود آمد  
 پروای تو نیست هستی ما کز دهم شده است هستی ما  
 موجودی ما چه کشت دارد به دومی ما چه تخم دارد  
 هر دو بر تو بود مساوی شرقی نبود درین تساوی  
 هر کس که برات تو شتابد بر باز شدن عنای پناهد  
 پیارب چه بود عهده دریا یک دامن موج تا شریا

چندیس رفتند و کس نیامد یک باندگ ازاں جرسی نیامد  
 ماهم برویم در پی شان با ایس دل چاک سپیند ریشاں  
 جز حق بکسی بقا نشاید باطل برود چو حق در آید

### در مناجات

ای آرزوی نیازمندان جان داروی درد دردمندان  
 نیباد من شریب رنجور از تو شدت سر جانبد و مستحور  
 سرسپزی کشت من ز آفت زوری بدلم ز آفتابست  
 خواهم که چنان نگار رنگین درگز شدت ز طاق تکیس  
 بر کردت تو بهار گپرد پیوسته دگر دگر نگار گپرد  
 شمس که ز تو شود منور از نور تو ، همچو نور مصور  
 مسپار بدست باد طوفان کز باد بدست هوسست دقتان  
 گپرم که گناه گار شستم بد و ضح و سیاه کار شستم  
 اندر بر رحمت فراوان چون خس نشود بهر جهمان  
 روزی که فلک ز سر در افتد وین چادر نجاتون بر افتد  
 از دست رود نظام انجور سر رشته هر یکی شود گم  
 اندم که بود که دست گپرد بخور من خستت دل پدپرد  
 جز درگت تو پناک من نچستت چون عفو کنی گناه من نچستت  
 از شمس آتشمن نیر چون گرم شود زمین محشر  
 چون اجر گراں عرق جریزم در سایه مصطفی گریزم  
 او دیدم مرا پر از دامت گپرد که دامن شفاست



## در خدمت پادشاه جهان صلی الله علیه و سلم

ای مطامع دورنگ مکمل خورشید پسرین و نور اول  
 وی سایه رحمت الهی در هر دو جهان ترا است شاهی  
 ای تخت نشین قاب قوسین حکم تو روان درون گویین  
 چتر تو بود صاحب مشکین گهر هستت بت بر قمیص پیشین  
 دخل تو بود ز تاج کسرا محسول تو زرع چرخ خضرا  
 در صدف تو هست گنج جبروت تاج تحویل زر از بلاد ناموت  
 فرج تو ملائکه سماوی نقش تو بکائنات حاوی  
 خورشید کمین توجیه تو یک درع فلک ز جبهه تو  
 جبریل امین ترا سپاهی زین گوشت کت کرد پادشاهی  
 زان سرو تو شد ز سایه آزاد کعبه مهر جاسیه تو افتاد  
 خورشید چو زیر سایه آید پسرین سایه بگوشه رو نماید  
 چون لوحه مائ ساد دیدی ز انگشت الف بر او کشیدی  
 جانم بفرما تو طوطی امی داری بقلام خط کزیدی  
 زین گوشت کت کرد جز تو ترقیم کز یک الفش دونوی شود میم  
 از حسن تو پشت مراد انقض تو امام و جوسف است انقض  
 در معجز چمن رسیده جویت گل منفعل از بهار رویت  
 شد ظلمت کفر دور از تو در مردم حیده نور از تو  
 جسم تو لطیف تر ز جان است بر جان نه حجاب را مکان است  
 تو خود احدی ز میم بگذر کان میم بود حجاب اکبر  
 تفتید تو گریخت همچو اطلاق دارد اشراف بر وی آفاق

بایستد که ز پردۀ بیبانی آفتی بست پروں چو لعل کانی  
 سازی بهجامه دستگیری بر فرق مبارکش پندیری  
 تو خود ز نعمت جامت زبیدی چون صیقل بهار دلفریبی  
 یک پیرهن سپید چون ماه پس هست ترا ز نور ای شای  
 نعلین کن از ادیم طاؤف تا پیوست زنده پرو طاؤف  
 بر مشند یشریب جهان صدر برآ چون ماه لیلۃ القدر  
 ما جهان امیدوار هستیم از دام تو چون شکر شکریم  
 از دیدن تو نجات یابیم باز از سر نیز حیانت یابیم  
 از ما یگانه ایستد احدی قهر آنک ترا چو صیقل لائس  
 جز پردر تو سرش نیامد سر بر در دیگوش نیامد  
 او هم برکت تو خاک گشتند افتاد چو مرغ پر شکسته  
 از لطیف پرو دهن ذخایر کن چون باد سحر پرو گذر کن  
 یاران تو صاحبان دیدند ارکان عمارت یقینند  
 زان پیر شهن شایر تاثیر ماندند کنون چو تکه پیر  
 پوچکر نعمت شمع امجد بیخ فحول خایفانه ملک  
 گردید پیشش همه مسلم بر سر مشند او امیر عالم  
 عثمان پس او مدار بگردفت بر صدر زبیدی قرار گرفت  
 سلطان نجف جهان عرفان گردید خایفانه بهر عثمان  
 ترتیب خلافت است این با جهل است درین مقام بیجا  
 یا رجب بهجاذبات حسنین بر خیز دهنی جلای کوشین  
 بر آل نجفی فدا بود جان کین حسب جودم جزای ایمان

### در معراج نبی صلی الله علیه و سلم گوید

در غرب چو آفتاب پرزد از معنز زمیں بخار سرزد  
 آمد چو سحر شبیه مبارک از رحمت ایزد تبارک  
 در پردۀ طیاران مشکین چو قطعۀ سایه عنبر آگین  
 می بود چنان سواد محبور در رشک آن کلاله حور  
 چون مردم صاحب جلال سرمه کش دیده شزالان  
 مهتابت چو ماه در سیاهی شد غالیه زان جعفر خواهی  
 مفتوح دران در سعادت وا گشت دریچه ارادت  
 سبازن در سجده دمیچه بر لوح مراد نقش دیده  
 ز اندیشه کاوش ملامت ورزید جهان بخور فراغت  
 هرگز ز خوشی جفواب شیرین تن زیر لحاف و سر بیابان  
 گردید نهی جهان ز غوغا در کام جرس شکست آوا \*  
 شاد رسل و کریم اخلاق بحر کرم و عظیم اشفاق  
 بالای سریر کامرانی می خفت بقصر امهانی  
 وارسته ز شورش زمانه وز مکر معاندان خانه  
 چون آیینۀ خجسته پیکر جویبار جبرم بستر  
 ناگاه رسید پیک یزدان از گنبد نیلگون گردان  
 می دید که آن مه جهاشتاب دل بیدار است و چشم در خواب  
 می گفت لبش پر از تبسم قمرقم یا ایها النبی قم  
 بر کرده ز رو چو ماه چادر پیرسید چه حکم شد ز داور  
 گفتا که ترا درین شب داور خوانند است خدا برای معراج

اینک دارم جرق جنت از بهر تو با جرق جنت  
 رخش و چه رخش جرق کردار چون رخش خیال گرم رفتار  
 مانند فرشته چرخ کشاید از اوج سری نشیب آید  
 از جنب نشیب باز چون جان طی میکند ایس چهار ارکان  
 نه و هم باورسد ز چهستمه نه دهم رود نه پیش دستی  
 زان تیز پیوید کز گلستان آید جو در دماغ مستان  
 آن گوهر لجه قدیمی وان آبروی در یتیمی  
 پیغام خدا شنید و برخاست گل در بر پیرهن بیاراست  
 بندست درون خادک زین بر تافت عنان اسپ مشکین  
 سالار رسل گرفت چون راه ارواح پیهمرازش همراه  
 موسی برکاب خاص اوشد عیسای چو نقیب پیشرو شد  
 از آدم تا مسیح هر یک دامن جگر روان بیک بیک  
 صف صف همه در صف سواری قائم قاصر بجان نشاری  
 سبحان الله چه دولت است ایس چه کویب و چه شوکت است ایس  
 آسوده از آن ره مصفا آمد ز حرم درون اقصا  
 از ناف زمین به بیت اقدس نازل شده چون دم مقدس  
 در مغز ضمیر پاک کافیه می ریخت ز ناف مشک نافه  
 ادگانه بگنبد نخستین افکنند گردنک \* شعل زریں  
 مه راجه جبین ز نیمک نامی داغی افروخت از غلامی  
 زان مرحله بر سر عطارده آن رحمت عام گشت وارد  
 بگزشت از آن چهار امید در چنبر سیمین شاهید  
 چون بر در چارمین در آمد خبرشید بخلعت زر آمد

بر پنجپیس طاق چوں گذر کرد      بهرام فرو ز سر سپر کرد  
 بر چپین که قصر ششپین داشت      زیر قدمش عمامه بگذاشت  
 سر کرد فرو بسجده کیوان      از مسند هفتپین ایوان  
 چوں گشت مسند او بسجده سر      زد نقش بلور کاخ هشتم  
 کرد از سر ناصیه فرو چپین      زان چهره دل فروز پروین  
 خالید جزیر پائیز چوں خس      آن سطحه فرش چرخ اطلس  
 در سدره را گذر فتاده      از حامل وحی پر فتاده  
 اسرافیلش رسید آن جا      رفرف پیشش کشید آن جا  
 زان جا چو قدم فرا کشیده      در محفل عرشپای رسیده  
 بالا تر آن عالم چو افراخت      از داذره مکان بروی تاخت  
 نیت پیرونده بار کی جهاد      مهره ز جهت بروی فساد  
 عشق آمد و شربت رنگ کثرت      افکند نقاب حسن وحدت  
 سرخپیل سخن وران افضل      حسان عجم حکیم اکمل  
 زین گونه بگفت کان مکرم      چوں رفت سوی سواد اعظم  
 آن رات بنور نور برشته      زی مقصد جان بچشم رفته  
 چشمنید نمود هزار اشارت      لا اخصی راند در عبارت  
 واپس بهرم چنان بسجده تر      آمد که گرم بود بستر  
 از درگاه خاص برگزیده      اندیشه که شنیده بود دیده  
 زان باد تشنه جرعه چند      افکند بکام هر خردمند  
 من نیز ازان شراب مستم      چوں کلدی زبای بریده هشم  
 رخصت نبود ازین زیاده      بفروشم زان قراچه چاده

## در تالیف کتاب گوید

در پردۀ شب پروی بستر بودم بسخیال خویش مضطر  
 سرخاب نظر که در قفص بود در بند تفرص قصص بود  
 دهنم سوی <sup>تبدیل</sup> نامن گذر کرد منظمه او پسند من کرد  
 الصق که بود ز لطف مشحون پر از همه جادوانه افسون  
 هر نکته او بشعله چپ وند چون حرز خرد بجای حالی بند  
 فیاضی را نگار باشد در پنجه او شکار باشد  
 من نیز بشرط آن که نقشه گر هست بدل سرور بخشه  
 بر کردن آن که به بندم از نظم بر آن که بر به بندم  
 بنیاد شگفت را برآرم این پایه به خشت زر در آرم  
 جوی که بذات سست باشد بنیاد بران نه چست باشد  
 بودم همه شب دریں تدبیر سرگشته وادی تذکر  
 دامن سحر چو گنج زر شد خورشید زکوه جلاوتگر شد  
 ناگاه بیکه ز در در آمد نرواردی از سفر در آمد  
 محجوب شدم که آشنا نیست با اجنبی همدی روا نیست  
 ناگاه بهمن زبان کشاده چون درج گهر دهان کشاده  
 گشتا کای کان گوهر آگهی گشتی ز چه رو به فکر غمگین  
 خواهی که بنظم در کشی خوب افسانۀ <sup>راغب</sup> است و مرغوب  
 زان هر دو بیگانۀ زمانه گردید فسانه خانه خانه  
 اندگاه تمام قصه در گفت درهر سخنش دو صد گهر سفت  
 معلوم نشد که او که بوده ابدال صفت بهمن نهوده  
 یا خضر چنان گرفت هیچکس یا ملهم غیب شد مهمل

من موجب گفتنی بزرگی زان مطرب پردی سترگی  
 کردم تحریر داستان را کردم سوغات راستان را  
 در هند سخنوران کامل کردند چسب گهر جهانل  
 آنچه که نه جست همت شان می ماند بیرون ز قدرت شان  
 در دمی که من چو قرض گردیدم در حکم ادای قرض گردیدم  
 کردم عوض ادای آن دین زین تحفه نادر العزاقین  
 چون رقیه من شناختم من راییت بدکن فراختم من  
 تا من که بدست کاک کردم ناسفته گهر بساک کردم  
 این گنج جواهر معانی وین جواهر گنج شادگانی  
 دادم به یکی گهر شناسی روشن منشی گران قیاسی  
 کو شمع دل و چراغ دین است همنام امام پنجپین است  
 دگرش بجزان حیات جانها سرمایه عمر جاودانها  
 باشد بحروس عالم داماد صد گویند نتایج یقیس داد  
 ای ساقی بزم گاه مستان وی پر کن کاس مے پرستان  
 جام د گرم فراز آور عبری که گذشت باز آور  
 کن دور زمین زوائد من بسپار مرا بشاهد من  
 تا غرق شوم به بحر مستی آتش فگنم برخت هستی  
 آن کس که بخودش خود پرست است چون شیشه شیشه در شکست است

### در بیان عشق گوید

ای عشق جنون بهار عالم وی شیر خرد شکار آدم  
 ای آتش کاروان جانها روشن ز چراغ تو روانها

شور است بکافانات از تو روز است ببهکنات از تو  
 از مجمر تو دخان برون شد این شتنبه چرخ دیلگون شد  
 دردی که نشست از مئی تو گردید زمیں دگر پئی او  
 سودای فلک ز عشق باشد تسبیح ملک ز عشق باشد  
 عشق است نهان درون هر شی چون سکر درون پردۀ مئی  
 دیلوفر سر برون کند ز آب تا بپندد خیبر جهان قلاب  
 چون جوهر عشق دلبجا شد دیوانه کاه کمرجا شد  
 مقناطیس ارنده گشت جاذب آهن چون شد ورا مصاحب  
 تا دیده کشاده در چمن گل شد سرده عشق چشم بایل  
 پروانه بدل گرفت آتش افتاد از آن بشمع سرکش  
 بر عشق بشیر کنون نظر کن زان اخذ فواید دگر کن  
 عشق است که می کشید دامان از مور ضعیف تا سلیمان  
 راغب را خرد نگشت مسلوب دل برد ز دست حسن مرغوب  
 مجنوں چه کشید در جگر تب از غمزه لبلی شکر لب  
 از وامق و از خروش عذرا پر گشت دماغ کوه و صحرا  
 فرهاد چو یافت بوی شیرین جان کرد نثار روی شیرین  
 دل را بامید نقد مقصود در زلف ایاز بست محمود  
 از عشق چه رو نمود یارب مقصود ازین چه دود یارب  
 افگند برو نقاب ز اغیار چندز بدن و غریب مہیار  
 اینها همه صاحبان عشقند یک رنگ مصاحبان عشقند  
 هر ذرۀ پر ز نور عشق است هرجا جینی ظهور عشق است  
 بی عشق دمی مباد پیدا بی عشق مباد کس هویدا



آنچه که ز عشق در گرفتیم زان آتش قیض بر گرفتیم  
 غیر از اثر جنون نباشد جزوی گل فسون نباشد  
 عشق است شه و جنون و زیرش بی آنکه بود دگر مشیرش  
 من پابجنون ازان فشردم در زیر قدم خرد سپردم  
 عقی که ز عشق هست منکر درکار من است سخت قاصر  
 آنچه که بود شرف بهجنون دارد به جنون کجا فلاتون  
 در محفل عاشقان فسانه گویند زقیس در ترانه  
 دگری که ز جوعای بر آید سیاهاب بهتیز من در آید  
 دیوانه ما چو کاک گیرد منشور جهان بهاک گیرد  
 تهریر کند چو خط طعرا صحرای خندد بروی کبری  
 دانش که ازان معاش گیرند نزدیک سبب تلاش گیرند  
 چون چمبر عنکبوت باشد از صید مگس بدت باشد  
 دانا آذست که عقل بازد چون شیر برای عشق تازد  
 جز عشق بهس تعلقی نیست باهل خرد تهافت نیست  
 جوان که ز جلوه بر طرازد بر سطح جمال قرعه بازند  
 دیوانه شود دل خردمند برخاست شود زبند و هم پند  
 عشق آید و دست او بگیرد در حالت تنگ تا نهیرد  
 عقل است که صد هزار فرستگ بهریرد سر شکسته زان سنگ  
 یارب دل من چو آتش طور روشن گردان ز شعله نور  
 در عشق خودم تو هست گردان تا هست شوم به نیک مردان  
 آن معز خوشا که نرم گردد از جاده عشق مست گردد

## دربیان الخاز کتاب و ذکر بهرام شاه بادشاه بیهن

گویند مورخان پیشین	کاندر یمن از شهران پیشین
می بود شهری بنام بهرام	بهرام فلک بدکم اورام
پیوسته بهاک کامرانی	می کرد نشاط خسروانی
زیر قدمش سریر شاهی	بر چرخ زدی دم مباحی
در عدل و کرم یگانگی بود	میشهرت زمانه بود
از خیل و سپه دوصد هزارش	هر یک بهزار شهسوارش
از نسل کیان مفاخرت داشت	اماز پسر مهاجرت داشت
شهری که فروغ چشم او بود	در خانه او نبود موجود
از بی ولدی جگر همی سوخت	از آتش دل چراغ افروخت
حقا که کسی ولد نه دارد	از بی ولدی سند نه دارد
روزی بدوش رسید سائل	از تشنه لسی بآب مائل
زد بانگ همی که ایها الناس	هرگز مشوید چون قهی کاس
یک جرعه بهن ز آب ریزید	یک قطره بریں سراب ریزید
پاشید بهن سحاب رحمت	سیراب کنید زاب رحمت
چون شاه شنید بانگ درویش	برداشت بدست کوزه خویش
می برد بنزد مائل آب	بنهاد به پیش سائل آب
چون دید گدا مروت او	پرسید ازو که ای جهانجو
از بهر رواج شهر یاری	داری ولدی و یاننداری
شع گفت بدو که ای ملک خیر	نه هست مرا پسر نه دختر
در قسمت من ز کاک تقدیر	مادد رقی چینی به تحریر
گفتا که حرام هست بر من	از جام عقیق آب خوردن

ایس گفت و ز چشم غیب گشته      از پیش نظر چو جان گذشته  
 بهرام ازین بسخن خجل شد      از آب سر شک چا به گل شد  
 . . . . .

دیده که ملک بسمه ملول است      افتاده بستر قبول است  
 دل درد نخستین از سخنها      از رنگ بهار و از بهنهای  
 اندکه سبب ملال پرسید      پیدا ز چه شد نکال پرسید  
 شد گفت جاو فسادت خویش      از تیر جگر شکاف درویش  
 بانو چو شنید ایس حکایت      درد از دل شده غم شکایت  
 گفتا که ارسید وقت اقبال      اندوه مکن تو جاش خوشحال  
 برخیز و تلاش آن گدا کن      دل در پی طالب خدا کن  
 ایس بسته آگره ازو کشاید      ایس رشته ازو بدست آید  
 شده کرد قبول آنچه زن گفت      ایس راز درون پرده پنهانیت  
 اندکه بفکر خود بر آمد      در جستن آن گدا در آمد

دربیان گوش ناکردن بهرام شاه نصیحت وزیر را  
 و رفتن او بطلب درویش در بیابان

. . . . .  
 . . . . .  
 بشنید وزیر راز خسرو      کاورد تیرانداز ساز خسرو  
 لختی بذرات غم فرورفت      در دجله چشم نم فرورفت  
 اندکه ز چوب سر بر آورد      دود از شرر جگر بر آورد

گفتا که ترا خیال بگرفت  
 درویش نبود، بود ابله‌بیس  
 شیطان دخی لباس دارد  
 در چند لباس سریر آرد  
 پالفرض اگر ولپست درویش  
 اما پتی اوشدن جگر ریش  
 از ملک و منال تیپر گشتن  
 در وادی غول خپر گشتن  
 دور است ز کار اهل جبینش  
 بد هست پست پیش اهل دانش  
 ابدال بیک مکان نهانند  
 پیوسته بسیر چو روانند  
 آن کس که بیک صفت نباشد  
 در کف ز نشان سراغ آید  
 جاسوسان شهاں در ایس جا  
 گر ایس خبر تو فاش گردد  
 در مملکت تو فتنه آید  
 ملکی که وجود شه ندارد  
 فردا شب حمله چه زاید  
 دل از چه دهی بکار سودا  
 شب هست و لیک مه ندارد  
 در بیخردی کسی نه کوشد  
 از چه نرد بازی  
 بر گفته زن چه نرد بازی  
 زن قابل مشورت نباشد  
 از پهاری چپ زن آفریدند  
 زن هر دو کار خوشتر آید  
 اول بتناسل است ظاهر  
 چون مرد بسوی غم شتاید  
 ورده همه بود چکات اینها  
 داند همه صفات اینها  
 اقبال ترا زوال بگرفت  
 در خواند بتوفسون تلبیس  
 در چند لباس سریر آرد  
 اما پتی اوشدن جگر ریش  
 در وادی غول خپر گشتن  
 بد هست پست پیش اهل دانش  
 پیوسته بسیر چو روانند  
 در جستن او که جان خراشد  
 خستن پتی به نشان نشاید  
 هستند نهان شهاں در ایس جا  
 زهری بدرون آتش گردد  
 فردا شب حمله چه زاید  
 شب هست و لیک مه ندارد  
 باز آ ز سر بخار سودا  
 ایس شربت تلخ کس ننوشد  
 عنقا بخیاں صید سازی  
 اندیشه او جگر تراشد  
 مردان ازو راستی نه دیدند  
 چو زین گزرد ز سر در آید  
 ثانی پی رفح حزن خاطر  
 در صحبت زن نشاط یابد  
 داند همه صفات اینها

آنها که به عقل رسیده گمانند از کثرت صحبت زندانند  
 بهرام ازین سخن نده پیچید که رای وزیر بر قوی دین  
 بر هوش رساش آفرین کرد اما سخن دگر برین کرد  
 گفتا پاو کای وزیر عاقل من نیزشیم سقیه و جاهل  
 دادا دلم و سخن شناسم از بیم زماذه به مراسم  
 لیکن دلم از گدا بر آشفت گوش از دم آن صدا بر آشفت  
 شیطان عملی بدل نده دارد دیو از در دل گریز دارد  
 دل جوهر معدن الهی دل مخزن راز پادشاهی  
 دل مخبر صادق خبرها از ملهم غیب در اثرها  
 اکنون دل من درین تپاهی بر مقصد من دهد گواهی  
 بی ره نتوان قدم فشردن جادل نتوان ستیزه کردن  
 القصه ز شده نده شد خروجش از پند وزیر پنبه در گوش  
 آخر شده رفتنش بناکام در جستن آن گدای گهنام  
 بر بیست امور خانه داری آیین مراسم خصاری  
 گفتم گرفت ذمه خویش کرد از سر صدق لایحه خویش  
 قانون نظام مملکت را انواع مهم سلطنت را  
 تلوینش وزیر کرد سلطان خود بیست کمر جبار پزدان  
 انداخت ردای خسروانی افکند عنان زندگانی  
 رگه \* یکف و بیرون دل یکسو شده از صحبت خاق  
 میرفت ز شهر سوی صحرا رو کرد بسوی روی صحرا  
 سبحان الله چه همت است این در عزم چه قدر همت ! است این

\* ازین طریق چرمین که بهندی آن را چها قل گیرند (غیبت)

! بانفتم مقصد و اراده چو زمر و بر چو زمر درین نهدن -

چون مرد بکار خود شتابد آخر بهراد یار یابد  
 از عزم بود سپهر گردان عزم است کمال نیک مردان  
 در داگره جهان پیدا به عزم میاد کس هویدا

### هر بیان یافتن شاه بهرام درویش را در بیابان

#### بخار کوه از رهنمونی بوزینه

نقاش نگار سحر سازی دانای فنون دلترازی  
 زین سان بفسون جادوانه بر بست طراز این فسانه  
 گان شاه یمن برنگ آزاد در بادیه پا ز بند بکشد  
 در وادی هولناک می رفت چون نقش قدم بخاک می رفت  
 میرفت پیاده در بیابان به مرکب و زاد ره شتابان  
 چون برق می به گرم خیزی چون آبر می جاشک ریزی  
 گر تن بحرق زلف بهالود در سایه خار بن بیاسود  
 دشته که نسیم آن سهم است سنگ سیه پیش او چو مور است  
 ریگش همه اخگران منقل دودش همه چون بخار مرغل \*  
 چون رنگ هوا بتاب می شد مغز سر غول آب می شد  
 نی آب نه هادیان راهش نه غیر خدا کس پناهش  
 بزمش چه بود هزار فرسنگ مرغی نپرد دران پناهنگ  
 اطراف زمین زکان گوگرد چون ابر بران دخان گوگرد  
 مانند دماغ افعی دو به آب ولیک در دهان خون  
 در گرسنگی طپد چو جانم خورشید بود بشکل نانم

بهرام دران چو باد صحرا کرد ایس همه تاب و تنب گوارا  
 گه پند وزیر یاد می کرد گه دل بامید شاد می کرد  
 گاهه بخيال روی درویش گه غم زمعانند بداندیش  
 دیوانه صفت دویدند هر سو میرفت ره ندیدند هر سو  
 شش ماه گزشت اندرین تاب آرام ندیدند از خور و خواب  
 ناگه نظرش بهر غزاره افتاد بسوی کوهساره  
 کوهی که گزشت سر ز گردون در دامن آن هزار آموں  
 از وحش و طيور گونه گونه اشکال غریبه را ندیده  
 شبهه چون سوی کوه ره بریده پوزینه بره نشست ندیده  
 بهرام بدو خطاب می کرد چوں دوست برو عتاب می کرد  
 کای شیر دل خجسته سیمای داندند رمز دل بایدا  
 شش ماه درین (سفر) بر آمد یک صورت تو نظر در آمد  
 داری خبری اگر ز رازم باید که نهائی سرفرازم  
 باشنده ایس مقام هستی سیاره ایس بلند و پستی  
 هر چند تو دور تر زمائی اما ز زبانشم آشنائی  
 پوزینه ز سر اشاره کرده شد را با اشاره راه برده  
 سختی چو زمیں کشید دریا پوزینه فرا گذاشت زانجا  
 شبهه دیدند که هست غارم بنشسته بهغار شهسوارم  
 ابدال جهان بفرش خاکی کرد است جالوس در مخاکی  
 در هر دو شناختن رسیده اخلاص چمن چمن دمیده  
 درویش چو دید روی بهرام بالید بخود چو نخل فرجام  
 اول بتپشش در آمد انگه بتکاهش در آمد

فلتا که کنون شدی مصاحب      پارنج \* تو بر من است واجب  
 دادش تهری سیه چو جامون      در قدر بزرگ جسم لیبون  
 چو سبب بهشت تازه و تر      بویا بگر چو مشک ازفر  
 گفتم بخورید وقت خفتن      تو نپهقه و نپهه دگر زن  
 شرط است میاشرت نمودن      با جفت مبادرت نمودن  
 شه زان تعبیه که دید ظاهر      بر گشت ازان تعب بآخر  
 یکساله مشقتی کشید      در خنده خویشین رسید  
 بر خورد چنانکه درویش      گلفام شریک شاه در عیش  
 قطره ز شرف چکید آخر      گوهر بصدف دمید آخر  
 گلفام ز شاه بارور شد      پس کن که فسانه مختصر شد

### در بیان تولد شدن راغب پسر بهرام شاه

گوینده راز داستانها      داننده سر بآستانها  
 زین گونه ز لب گهر برون ریخت      از تنگ دهان شکر برون ریخت  
 کز صحبت پادشاه بهرام      گردید گران شکم چو گلفام  
 بر عالم شهر کامرانی      وا کرد دره ز شادمانی  
 چون ماه نهم بران بر آمد      جنبش به رگ جنبی در آمد  
 چپدا گردید ماه انور      زیجمنده نور تخت و افسر  
 شه بهر وقوف به کم و کاست      بزمی ز ستارگان چهاراست  
 روشن گهران آفرینش      بی-داردلان تیز بینش  
 میزان ستاره راست کردند      ادراک نهانی خواست کردند

\* انعام روز یکم مقاصد یا مهابان داده می شود (غیاث)



آمد بیرون ز هفت اختر      کان پور سعید نیک جوهر  
 چون طالع آفتاب روشن      و پیرانده کند چه رنگ گلشن  
 اقلیم جهان ز قاف تا قاف      در زیردگیین \* آوردند لاف  
 اما چو رسد بیازده سال      گردد خاشی نمایش حال  
 در عشق یکی بست پیریزاد      شاید ز پری دگر دوا پیاد  
 آشفته شود بسان مجنون      گردد چو صبا بکوه و هامون  
 با این همه فریب ایام      بر خیر رسد زمان انجم  
 بهرام از آن نشاط فرزند      زان گونه بخویش بود خورسند  
 ناورده بدل خیال دوران      بر آورد ز خود ملال دوران  
 از مشورت جماعت نیک      در وقت جمیل وساعت نیک  
 راغب شده نام شاهزاده      در رغبت دل ز جان زیاده  
 فرمود که جشن چو فریدون      بر رسم کیان نیک قانودن  
 ترتیب دهید از سه رنو      از نوبرق و از بساط خسرو  
 سپهپس بدندان خار پستان      محبوب چومهر در زمستان  
 زنگوله بساق خویش بستند      بازار ستارگای شکستند  
 زهره منشان ارغنون ساز      بردند دلاں ز نمر آواز  
 رامشگر رمزدان اشعار      میریخت شکرشکر به گفتار  
 ساقی ز جمال خویشترین مسرت      مینا به بغل و جام در دست  
 از نقل و کباب و از مٹی ناب      بودند بجایش جهل احباب  
 شده بباب سخا چو باز کرده      دامن فلک دراز کرد  
 آری بجہاں کجا بود آز      مفلس چو غنی شود سر افراز

دنیای ز شهبان بهار گیرد      بستان ز بهار جان پذیرد  
یارب چه خوش است گرچنین شد      از مردمی به صرف ایس شد  
شده سرخوش خوش کامرانی      عالم همه خوش بزند گانی  
هچزم کش مرغی چه گفتا      روزی بچمن گلی شگفته  
کس هیبه تر ز باغبان ست      ورده همه زیر دیگدان است

### دربیان پرورش یافتن راغب

استاد سخن طراز ایام      می گفت چنین که شاه بهرام  
در پرورشش عالم بر افراشت      خاطر ز دگر مهام برداشت  
راغب چو در خجسته مسایه      اندر صدف کنار دایه  
از شیر شکر سرشت یک چند      می شست لبان شکرین خند  
انگه عهل دگر رسیده      نو روز فطام \* سر کشیده  
چون مدت ترک شیر آمد      دل را هوس چنین آمد  
پر نعمت خوان رسیده دستش      دانست ره بلند و پستش  
از جنب سریر مهد پر جست      در زین فرس چو نقش بنشست  
استادانش ز صد زیاده      گشتند تحمین شاهزاده  
از عالم ادب کهال اندوخت      از فیض خرد هنر در آموخت  
از راز نهان آسماهی      از غیبت پرده نهانی  
از دایب امور سلطنتها      از رنگ دقوش مهابتها  
از رشته بندوبست عالم      از مرتبت صنوف آدم  
از صنعت کاک و حسن تحریر      از حسن مزاج و حسن تقریر  
از چابکی مهین سواری      از تودق سنگ و تیر کاری

از جوهر ذاتی شجاعت از بخشش دولت سخاوت  
 سر آمد ایسی زمانه گشته در عهد خودش یگانه گشته  
 گاهی بشکار شیر می رفت در مرتج او دلیر می رفت  
 گه از دهنش ز زور حربه می کرد رها گوزن حربه  
 در قوت زورتن چنان شد پنجه کش دست همگان شد  
 با پیل دمان نبرد کرده فرقش تبه پاجه گرد کرده  
 شه بهر او قصر دیو بنا کرد اسباب مهیا از غنا کرد  
 پیرامن او بهار بستان در صحن زمین پیر از گلستان  
 هوشش همه بسته سنگ مرمر نهرش همه پیر ز آب کوثر  
 از گلبدندان خور پرستان از سپهر تنان سحر دستان  
 در صحبت شاهزاده کرده رنگین همه را ز باده کرده  
 راغب چو دران محل درآمد خور منفعل از حمل درآمد  
 با همهران \* خود دران کاخ می بود همیشه شوخ و گستاخ  
 جز عیش و طرب نبود کامش سیهرغ هوس بزیر دامش  
 از فکر دهر غم نهی داشت در دیده خشک دهر نهی داشت  
 روزش همه صرف در شکارش شب بامی ورود بود کارش  
 ناگاه رسید وقت معهود که در عمل ستارگان بود  
 در وقت ولادتش ز انجم کردند منجمان تکلم  
 آخر ز فلک برون اثر کرد بر راغب ساده دل نظر کرد

### دربیان دیدن راغب مرغوب را در خواب و عاشق شدن بر جمال او

از جنبش چرخ طاق افلاک و ز جوش بخار مرکز خاک

خال شب قیصر گوی هویدا شد بر رخ روزگار پیدا  
 آمد بیرون از مسافت دور از الکة زندگ قرص افروز  
 سلطان قله‌رو تامل پوشید قباے چشم بلبل  
 زریں کمران خدمت انگیز گشتند روان به پشت شب‌دیز  
 بر تخت حبش نشست چینی چون شاخه گل بگام‌زمینی  
 رومی نسیان سیم پیکر کردند بیرون ز غرضه‌ها سر  
 بر سطح هوا بنفشه گوی فرش روشن شده چون سراق عرش  
 در طاق مقرنس ملائک روشن نظران علی‌الارائک \*  
 در پیش خلیفه چند اطفال اما همه سائریں چو ابدال  
 شد دیده خلق در نظاره چون ماه نبرد گوشواره  
 خورشید فگند خیمه دور مهتاب نبود چه‌رو نور  
 از جلوه ماه نور گستر شد خاک سیاه مبدل از زر  
 هر سو بنظر در آمده آب از دور نمودی بحر سیاهاب  
 چون تخته نقره گوی زمین بود تا بنده چو گوهر نگین بود  
 از بسکه نشانده نور انجم خدای نهان شد از توهم  
 چون ساقی شب ز باده خواب کرده همه ذی حیات سیراب  
 عالم ز خودی خود گزشته بر چستر خود دراز گشته  
 چون مستی خواب گشت در جوش هر یک شده زین شراب مدهوش  
 ذی دست شهاب بکار مرده نی پام گدا بکوچه گردی  
 شد دور ز پام عاشقان بند با دلیر خویش جهل خورسند  
 از عشوه و ناز گرم بازار چریک گوهر دو صد خریدار

\* جمع اریکه تخت راسته ، و سریریکه پرو حله یا شامیاده باشد (غمات)

آرم بسواد پرده لیل      هر يك سوى جنس خود كند ميل  
 زیراکه شب است پرده راز      در پرده خوش است ذخیره ساز  
 شب هادی راه عاشقان است      شمع ره کاروان جان است  
 راغب چو دران شب خجسته      از مشغله حواس رسته  
 بر . . . سریر خواب آمد      بیداری را جواب آمد  
 سر کرد بروی نرم بالیس      تن کرد حواله نهالیس  
 رفتند به کار خود نگهبان      خفتند بجای خود رقیبان  
 شاهزاده بخواب راحت اندوز      گردید چنان فراغت اندوز  
 نه از خودونه از دیگر آگاه      میدید بهار حسن ناگاه  
 آمد بتم با کلاه \* حور      چون مه بهار چشم نور  
 سر تا بقدم فریب عالم      می برد زدل شکیب عالم  
 حوران عدن خجل ز رویش      صد فتنه بیک گره ز مویش  
 سر توده مشک از فری بود      پر مغز ز راز دلبری بود  
 گیسو بشکن محیل فتنه      چون مار سیاه دلیل فتنه  
 زلفش رسن گلوی خورشید      رویش چو گل بهار جاوید  
 خال سیاهش فراز رخسار      زندگی بچکان درون گلزار  
 از ریزه بران لطیف جوهر      بر تخته عاج نقطه زر  
 پیشانی او چو اسح سیمین      اما چه ملائمت چو نسیمین  
 آن ابروی عنبرین دلجو      باشد چو هلال عیب ابرو  
 طاق است ولی بود بهم جفت      ارة کش لخت دل توان گفت  
 چشمش که چو نرگس محل      بی نرگس از آن شده مکمل

سرمایه سحر ساحری بود      افسون رموز سامری بود  
 بینی الهه کشیده از ثلث      سیمپس رقی دمیده از ثلث  
 لب برگ گل و دهن چو غنچه      زان بود دل چمن چو غنچه  
 گوشش صدف در رموز است      مهر سر مخزن کنوز است  
 راز دل عالم است درو      شور سر آدم است درو  
 سبب ذقنش دماغ دارد      جرما دو هفته داغ دارد  
 چاه ذقنش برای هرجا      لبریز بود ز آب حیوان  
 حسرت ده جان عاشقانش      صد یوسف مصری اندرانش  
 شغب بودش دشان آفت      چو ترجمه بیان آفت  
 گردن چو صراحی باور است      کزوی بجهان مدام شور است  
 چو تخت عجب پشت هموار      زیبق بصفای او گرفتار  
 یا هست بزرگ سطحه آب      گیسوش برو چو موج درتاب  
 چون آئینه هست سینه او      مهر است نهان بگینه او  
 کردند نه دران گلستان      در شاخ گلی دو نار پستان  
 هر یک بنظر چو گوی عاج است      برق سیمگون خراج است  
 یا آمده اند از ره چیس      رومی بچه با کلاه مشکیس  
 از نقره خام هست بازو      گنجینه حسن به ترازو  
 مانند گل است گرچه پنجه      لیکن دل خلق در شکنجه  
 دسته زحما بهار بسته      از خون جگر نگار بسته  
 باشد شکش چو قاقم روس      دروی همه پرده های خاموس  
 رخشنده بسان لوح سحاب      نافست دران چو ورطه آب  
 دارد کمر و لیک موهر      کس جز کهرش نه کرد معلوم

زین پیش چراز آن گل اندام رهوار قلم . . . . .  
 شکای که جعید تر زهر است . . . . .  
 چون نافه مشک هیئت او برشست . . . . .  
 ساق و خندش بجهر بازی هر دو بسر فسون طرازی  
 رنگین قدمش چه هست نازک دورست ز چرگ گل تدارک  
 شهزاده پرو نظر چو بکشد افتاد پرو هر آنچه افتاد  
 نه ساله بت پری فریب از جان پری پرو شکیب  
 جلای سریر خویش دید از ماه تجلی پیش دید  
 چو گم شدگان خود فراموش لخته زهراس ماند خاموش  
 اندام کشاد درج گوهر گفت ای که توئی زمه دگوتر  
 از مشرق کیست آفتاب بت رخشنده ز کیست آب و تاب  
 چراغ تو کجا است گر تو ماهی تخت تو کجا است گر تو شاهی  
 از آدمیان بهیر تو نیست در جنس پری نظیر تو نیست  
 از خلد پری رسید جاشی بر حور قدم کشیده جاشی  
 . . . . . ازین سخن چه پیچید از کثرت شرم آب گردید  
 . . . . . از خنده ناز غنچه وا کرد  
 . . . . . درپرده دل تراغ دهر  
 مرغوب بچو دید حسن عامر مرغوب پدر نهاد نام  
 من دختر پادشاه چینم بر خاتم شاه چو نگینم  
 پاشد ملک هم نامش شیر فلک است زیر دامش  
 گل چه سرقت بخت کیوثنای مادر بودم اگر تو دانی  
 معلوم نه شد که تو کدامی در عرصه کدام نامی

یا خود تو فرشته ز گردون      نازل بر زمین شدی بافسون  
 گر از چشتری سراغ در ده      از نام و نشان خود خبر ده  
 راغب بدو گفت قصه خویش      از مادر و از پدر کم و بیش  
 القصه بهر دو بود حیرت      در هر دو بهم نبود حسرت  
 نشناخت کسی سرای خود را      دادند ز دست رای خود را  
 هر دو یکجا که شهر خود هست      از جام مظنه هر دو شد مست  
 عشق از سر هر دو گشت در جوش      پرداختت ز دیگ هر دو سرپوش  
 راغب بکشید در برش تنگ      نوشید ز لب شراب گلرنگ  
 در بوس و کنار گرم تر شد      از لذت پیوسته بهر دو ور شد  
 لیکن نه رساند زیر دامن      دستگیر که شرر زند بخومین  
 از گنج نهانیش عنای یافت      آن در جگ سپیگون نه پشگافت  
 آن هر دو گهر جعد و پیهان      بستند گره که تابد جانی  
 باشی هم بزیر نیلگون طاق      بی جفت بدون یار مشتاق  
 راغب باو داد خاتم خویش      تا یاد خودش بدل بود پیش  
 او نیز باو سپرد خاتم      تا خود نشود ز دل غمش کم  
 جز دست دیگر نبود حائل      در گردن شان بهم همائل  
 خواب آمده سنگ ران آن شد      خار کف پای هر دو جای شد  
 خواب است نشان غفلت دل      از خواب شود ببلای نازل  
 از خواب مباد کس پیشیان      از خنجر خواب سیننه ریشان

در بیان بیدار شدن راغب از خواب در وقت

سحر و زاری کردن او در عشق هر خواب

چون مرغ سحر پر بر افشاند      دامن فاک زری بر افشاند  
 از چشمه خود نشان آتش      زد سیل برون بجان آتش



مستان شراب ناب دوشیست      جستند برون ز خواب دوشیست  
 راغب ز نظر نقاب برزد      از چشم برون حجاب برزد  
 زان دیده خواب ناک مفتون      گردید بخار شب چو بیرون  
 پیاد آمده سر گذشت عشرت      در دل بخلید خار فکرت  
 نه ماه شب گذشته پیداد      نه حالت عشق شب هویدا  
 در دست بدید خاتم او      گردید علاوه ماتم او  
 افتاد بخاک از سریر      چون نقش فتاد بر حصیر  
 از ناخن درد دل خراشید      از خنجر غم جگر تراشید  
 از هجرت یار خیره گشته      از صدمه عشق تیره گشته  
 نه هوش خورو نه هوش دیگر      شد محو دران خیال به سر  
 گاهه بدرو گه بدیوار      میکرد درون خویش اظهار  
 چو از لب او فغان گشته      دود از دل اندس و جان گشته  
 آتشکده ز سینه افروخت      رخت خرد و دماغ می سوخت  
 بپگانه ز خورد و خواب گردید      دور از اثر شراب گردید  
 در رعشه تنش چو شاخ عرعر      برقان بدو دیده همچو عرعر  
 از پیرده دل هوس برون شد      آخر سر اوسوی جنون شد  
 زمین فتنه چنبر ستمگار      گشتند خبر رسان پرستار  
 از مادر و از پدر خرد رفت      اندیشه دل زدیک و بد رفت  
 چو مویه کنای برش دویدند      دیوانه صفت ورا بدیدند  
 کج رفته چو تیرچه نشانه      نی غیر شماس و نی یگانه  
 مبهوت بسان نقش تصویر      نه حسن نه حرکتش \* نه تدبیر

شده گفت که جمله کار فرما از قوم منجیان و حکما \*  
 آیند بهر فراهم اینجا ازوی بپسوند ماتم اینجا  
 گشتند تمام داخل بزم بر حکم مطام واصل بزم  
 هر یک سخنی به مذهب خود بر حکمت خویش و مشرب خود  
 گفتند وای برون ز کارش آگه نه شدند زای خبارش  
 گفتند قدر شناس انجم کچس هست همان قیاس انجم  
 در وقت ولادتش که گفتیم گوهر ز ستارگان بستمیم  
 حکما گفتند کچس مرض هست دیوانه شدن درین عرض هست  
 این جمله بخار معده باشد در سر چو رسد خرد تراشد  
 پرسید چوشاه کاهنان را دادند بسم این نشان را  
 هرکس پچی هر دوا فتاده کردند علاج شاهزاده  
 تخفیف نه شد افزود دردش از حرقت طبع و آه سرردش  
 چو سرخ گلی که بود رخسار شد زرد ازای هوای خونخوار  
 کارش شده هر زمان دگرگون از شربت و از خوراک معجون  
 حکما و فسون گران عالم گشتند خجل بجای خود هم  
 شهادت گشت دژم برای فرزند بر گشته بدید رای فرزند  
 زانو شده کرسی سر او کس نیست بعقل رهبر او  
 عقلای چهار باغ دانش دانشمندان آفرینش  
 ارکان سریر سلطنت را دانای رموز مملکت را  
 یک جا همه ها فراهم آورد آن دانش خروشه باهم آورد  
 مہری ز زبان خویش برداشت در سینه دگر ز ریش برداشت

\* صحیح : حکما - جنتیم کاف ضرورت شهری سے اکثر جگہ میں ایجادی نے امرا اور حکما نے

پسوں ٹادی کہدیا: ہم

گفتا چه توان نمود فکرش      بس تنگ شده است دل ز فکرش  
 افسانۀ او دراز گشته      رشته بدهان کار گشته  
 دادند جواب کین ز عشق است      آتشکده کهن عشق است  
 شاید بنظر کس در آمد      شیداگی او ز سر بر آمد  
 در دیده کس گرفت جای      افتاد ازین مهر ز پای  
 بر ماه رخ بت پری زاد      در خواب نگاه او در افتاد  
 بیچاره طبیب تب شناسد      از عشق کجا سبب شناسد  
 گردد بهزاج چو موثر      درد دگر و دوا ست دیگر  
 آن را که بدل فتاد ناسور      حاصل چه شود ز قرص کافور  
 تاب و تب عاشقان دلگیر      دور است ز شربت طباشیر  
 بیماری عشق را دوا نیست      بر عاشقان این ستم روا نیست  
 شه شد چو ازین مزاج لاچار      خود آمده پیش آن نکو کار  
 گفتا باو کای مراد شادی      از بهر چه درین تباهی  
 بر اوچ فلک بود ستاره      آرم بزمین فرو ز چاره  
 گر عاشق حور بوده باشی      آرم زعدن بجای خراشی  
 یا هست پری بگو بیارم      در خواب گهت و را سپارم  
 یا دختر پادشاه باشد      بر چرخ برین چو ماه باشد  
 از بهر تو سازگار سازم      بر طاق نهم سرت فرازم  
 راغب بپدر نگفت حرفی      در پاسخ او نه کرد حرفی  
 لب بسته فرو ز گفتگویش      تا کرد نگاه سوی رویش  
 شه نظرتی کرد و سر بجنباند      از دیده تر گهر برافشانند  
 از نزد پسر گرفت غمگین      بر لوح جبین کشیده صد چین

رفتن پتی راز خفیه مشکل ناید بظهور خفته دل  
در راز کسی چه نیک و چه بد پی اوقدمی دمی توان زد

---

دربیان ظاهر شدن راز راغب از استفسار ناسک پسر وزیر

ناسک پسری وزیر بهرام	دانش منشی و سعادت انجام
همساله شاهزاده بوده	در بزم شریک داده بوده
چا او همه وقت یار می بود	هم خلوت و هم شکار می بود
شبه گفت باو که ای خردمند	آگاه بشو ز راز فرزندان
ایں شور دماغ از چه راهست	وین سرد چراغ از چه راهست
از حالت او خبر بیاپم	تا درپتی کار او شتابم
ناسک بدو گفت کای شهنشاه	در پایتخت تو سر ماه
من چند خاندان زاده شادم	خاک ره پای پادشاهم
واقف شده از ضمیر شهزاد	انچه بود از شاد و ناشاد
در عرضگیه مایک رسانم	از بند الم دلت رهانم
چون مهره در آب نیلگون شد	سودا ز دماغ شب برون شد
از زیور کوچک درخشان	گردید فلک چو لعل آرخشان
شد رنگ هوا چو نقره ناب	از خاک دمید فرش سیاه
محتاج بگریه بلوویں	مانند عروس کرد تزئین
ناسک سوی شاهزاده رفته	چون همه برخور پیاده رفته
بنشست پس از ادای تسلیم	لیکن دل او ز بیم دودیم
راغب برخش نگاه کرده	باشورش چشم آه کرد
پرسید ورا که خبر باشد	در پردت شب چه سیر باشد

ناسک بیدو گفت ایگز در آرب  
 داند که مقاصد تو اکنون  
 هر نقش که در زمانه باشد  
 دارد رنگی و رای رنگی  
 در پرده کسی چه رنگ باز  
 در آدر صدف است ساز پرور  
 سری که نهان درون دل شد  
 از شدت اختفا بود راز  
 مشهور شده است نام عنقا  
 کس گر به سخن به لب کشاید  
 درجی که ز قفل پر گران است  
 بگری که بود بپرده دل شاد  
 راز تو مرا بدون گفتن  
 لبیک ز زبان تو دگر آگوز  
 تا کس بزبان سخن نه گوید  
 داند که ترا خیال عشق است  
 پر سپهری نظر نبودی  
 خروبان حرم سرای شاهی  
 بپاشند همه بهش گلدام  
 در حسن نیند جمله چندان  
 عشق تو بشان کجا شتابد  
 در شهر کجا تو سیر کردی  
 بر کس نظری به پیرا کردی  
 عباد تو خواهی امشب  
 حاصل گردد ز دور گردون  
 بر لوح جهان یگانه باشد  
 از صلح بود و یا ز جنگی  
 بر آخر خود فرس چه تازه  
 تا برونه شود نه شد بافر  
 آخر دل زان نهان خجل شد  
 بانوک زبان جمله دم ساز  
 از کثرت پرده های اخلا  
 اصلاح بدست کی در آید  
 محتاج کلید زر گران است  
 بیرون بودش تلاش داماد  
 روشن شده چون چراغ روشن  
 گفتن بودم بصدق مقرون  
 دانا به سخن رهی نجوید  
 در مغز سر و جال عشق است  
 تا دیده ز اشک تر نبودی  
 گلگون بدنان پادشاهی  
 هم بستر پادشاه بهرام  
 در حسن نیند جمله چندان  
 عشق تو بشان کجا شتابد  
 در شهر کجا تو سیر کردی  
 بر کس نظری به پیرا کردی

از لاله رخاں کشورستان      هستند هزار گونه جستان  
 در خواب مگر تو دیده باشی      گل از رخ کس تو چیده باشی  
 از نام و نشان او خبر کی      جان در تن مادر و پدر کی  
 دل در پی کار تو گذارم      سرشته آن بدست آرم  
 راجب چو شنید حرف تسکین      گردید سبک ز بار سنگین  
 در خواب هر آنچه در نشانی      میدید ز شکل یار جانی  
 از نام و نشان شهر یارش      از خطه چین و از دیارش  
 از حسن جهان فریب مریوب      و ز خنده شکریں محبوب  
 از بستن شرط عهد و پیمان      مانند گره برشته جان  
 چون باده بگاسک بیان کرد      از مستی خون دل عیان کرد  
 اشکاه نهاد خاتم یار      در پیش وزیرزاده لاچار \*  
 گشتا کاین است ای زکو نام      انگشتی بت دل آرام  
 من خاتم خود دو سپردم      ره جز پتی دوستی سپردم  
 چون عشق بمن معارضه کرد      زین هر دو بهم معاوضه کرد  
 این گفت و کشید ناله زار      چون آبر ز اشک شد گهر بار  
 ناسک به دوم شاهزاده      گریان گریان ز سر فتاده  
 گشتا که رسیده است اقبال      از بهر خدا تر باش خوشحال  
 در آذینک نشاط جاوید      بینی منام روی امید  
 گردد ز جناب حق تعالی      کار تو درین جهان دوبالا  
 مطالب ترا بحسن انجام      در کم مدت دهم سر انجام  
 زین گونه جگفت و راست برخاست      باشا نهود بیم کم و کاست

شاه و بت شاه هر دو خورسند گشتند روانه سوی فرزند  
گفتند که سله هست ایس کار غم خوردن تو نشد سزاوار  
مکتوب به سوی چپس نویسم قاصد سوی چپس فریسم  
مرغوب ترا پتو رسانیم ما دزد ناییم پاسمانیم  
دادند طمانیت بدینسان چون موم گداختند میهمان

در جریان نامه نوشتن بهرامشاه در خدمت ملک هم  
بادشاه چپس در باب خواستگاری راغب  
پسیر خود

در روز دگر شه از گرانی آمد پسیر خسروانی  
دل از سوی پور حیرت اندوز خاطر بهلاست جگر دوز  
لب تا بدماغ آتش انگیز از آه دهن برون شرر ریز  
از فکر پیام خواستگاری در وسوسه دل ز بیقراری  
اندیشه بایس که من کمینم نه در خور پادشاه چینم  
او عالی و من فرو ترازوی من آیم و او بقدر چو می  
او پایه زمن رفیع دارد امر حکم شنیم دارد  
گر بشنودش ز دل سوالم از خاطر من رود ملال  
ورنه چه بود بلای خفت مرگست چنین صلاي خفت  
در باد خزان رسد چمن هم ایس طفل رود ز دست من هم  
افتد بنقاص کار آخر از دست رود شکار آخر  
وزرای جناب خاص بهرام امرای \* رکاب نیک فرجام  
گفتند که ایس صدای چینی نزدیک بود ز دور بینی

اکسوس که چراغ دود دارد اندیشه در پس چه سود دارد  
 الحق بتوکل است این کار جهدی کن و بر خداش بگذار  
 بر رای صواب دید نیکیا گردید ملک پس آفرین خوان  
 زین مژده بسی بدل طرب کرد مکتوب نویس را طالب کرد  
 فرمود که ای دبیر دانا در نیک و بدم مشیر دانا  
 بر کاغذ زر نگار اندر بنویس خط خوش مستنصر  
 از ماسوی بادشاه جیپال طففور جهان نیک آمال  
 از تیر قلم بکن روانه آداب سلام دوستاده  
 ادگاہ ز نوک کلمه تدویر بر بند ز نو طراز تقریر  
 گای خسرو تاج بخش شاهان شاد دوجہاں ترا نگہبان  
 حکم تو بسان حکم خورشید در عرصہ دهر باد جاوید  
 در عالم جلاوتگاه ایجاد کارگاہ حدوث بنیاد  
 بهتر ز تود و توفیق امری نبود در پس تعاق  
 پیوندن امر پذیر این طاق گردید جلای چشم آفاق  
 زین سلسلہ هرکہ هست عاقل چوں دور مسائل است باطل  
 لذات جهان پستی او باشد فرزند یکی پدر دو باشد  
 یک خسرو دگر پدر بعالم هر دو باجوت است باهم  
 خواهم که پسر بتو سپارم در سایہ لطف تو گذارم  
 خواهم که غلام کن که کارت آید بهزار سازگارت  
 یا کن بیگانگان سرافراز فرزند بود بعزت و ناز  
 مولای منی تو در اجابت که بشنوی میکنم نیابت  
 ای گوهر هرچک کمیانی پرورده دایہ پیمانی



دید است بخواب خویش مرغوب گردید بران جبال مستحسب  
 انگشتی خودش بداده بر خاتم او دلش نهاده  
 جستند بدود ازین توسل هر دو به معاوضه توسل  
 عشق است چرنگ مشک ازفر از طبله خویش برزد سر  
 بپزند عاشق ده خواری خویش معشوق ازین زیاده دل ریش  
 پروانه بشمع گر بریزد دود از سر شمع نیز خیزد  
 این فتنه کند بهر دو سورو گاه زین طرف است و گاه زانشو  
 ناموس من و تو هست واحد احباب دگر ، دگر معاضد  
 منشی چو نپسخت نامه دو شک مهر بدروز دست خسرو  
 ناسک به تعارف دل افروز گردید روان ز شاه فیروز  
 منزل منزل برید چو ماه آمد چو صبا درون درگاه  
 پیش ملک هم آمد با نامه و با پیام آمد  
 دادند معنی ضحائف خوانند باو حقه تعاضد  
 بر خواند و رساند جمله مرسول شد پیش همام جمله مقبول  
 ناسک به هم بود مهمان جا یافت درون کاخ ایوان

در بیان متخیر شدن احوال مرغوب از غلبه عشق  
 راغب و واقف شدن کنیزان و ظاهر کردن  
 آنها با مادر او.

آهنگ سرای عود گفتار رامشگر پرده های اسرار  
 زین گونه نشید ساز کرده قفل از در عشق باز کرده  
 کان دختر ارجمند فغفور چون از بر یار گشت مهرجو

زان خواب جگر فگار جان سوز      می سوخت چو آفتاب در روز  
 در باطن بیقرار بودی      دریادش اشکبار بودی  
 چون شمع به عشق یار می سوخت      چون اجر چراغ برق افروخت  
 در حجره فگند درخت خود را      برداشت خپال نیک و بد را  
 بر دستر بیکسی فتاده      بر زانوی خویش سر نهاده  
 لب گشته پآء و ناله همدوش      گردید دهان ز خنده خاموش  
 هر چند بخویش ضبط می کرد      اما پیروں شدی دم سرد  
 اول عشقش نهان نموده      پوشیده ز همدان نموده  
 آخر چو فتاد طشت از جام      شد متمر از فریب ایام  
 قهت چه که واقعی همین بود      ظاهر شد کاذبه در همین بود  
 دیدند کنیزکار گلرنگ      زین گونه چو ریخت مشتری رنگ  
 افکند بجیب خویشش سر      می دید یکی بروی دیگر  
 هیرت زد و هولناک گشتند      چون سبزه بروی خاک گشتند  
 گفتند بهم که این چه باشد      هر وقت بچین چسب چه باشد  
 از ما چه بود تنفر او      تازه روش تکبر او  
 پپوسته بود بسان بیمار      از صحبت ما شد است بیزار  
 تنها بچین بسیر باشد      زلفت بدارش ز غیر باشد  
 نالان نالان برنگ سیلاب      پی ما رودش بسیر مهتاب  
 سادق که زما جدا نمی ماند      گر ماند دلش بجا نمی ماند  
 اکنون شده دور دور از ما      در طبع نهی زفور از ما  
 چشمش همه تر ز آب گریه      دارد اثر از شراب گریه  
 در یک سخنش دو صد خپال است      پاسخ نهی مطابق سوال است

یک چند اگر بریں بماند      این سیرت هم چنین بماند  
 واژوں ز جنون و تیرہ گردد      از دست زمانہ خیرہ گردد  
 از نالہ کشد چو آہ فریاد      از راجب و از یمن کند یاد  
 در هر سخن از این دو گوهر      تسکین دلش شود نکو و نور  
 معلوم نہ شد کہ این کدامند      بر مرغ دلش بسان دامنند  
 این جہانہ اثر ز عشق باشد      این فتنہ بسر ز عشق باشد  
 باید کہ بہادرش بجوئیم      سر رشتہ او ازیں بجوئیم  
 زیں گوئند بخود کلام کردند      این قصہ باو تمام کردند  
 گلچہرہ شنیدہ بانگ برزد      افتادہ زپا بخاک سرزد  
 لیکن جہلک نہ کرد آگاہ      تا چہ نہرد ز بخود دریں راہ  
 تا بر دل کس نہ راہ یابد      کردن بدگر سخن نشاید  
 دیدن دگر و شنیدن      فرق است بہر دو در رسیدن

در بیان فرستادن گلچہرہ دایہ را بنزدیک مرغوب  
 و واقف شدن او از عشق ان پری پیکر و  
 آگاہ شدن ملک ہمام از ان

چون صبح دوم رسید سایہ      گلچہرہ طالب نمود دایہ  
 گوید خجستہ بود نامش      چون نام خجستہ بود کامش  
 در علم طلسم اعلم الناس      شاگرد کہیں روبہ پناس  
 می کرد ز زور سحر سازی      با چرخہ چرخ چرخ بازی  
 پیروی فسون او چہ پرسی      بر آب شدی روان بہہ گرسی

بستی ز بلور عقد الهاس یخنی یز اوست دیک قرطاس  
 از دم زدی آتش بدریا در داس او! خوشه شریا  
 رفتی بهوا ز تار موئی بردی دل شیرین ز هوای  
 در حکم مطیع دیو خناس چون آدمیان بکار نسناس  
 در عرصه کیند یکزه تازی چون حلقه عشق مهره بازی  
 لذت چش خوان عاشقی بود دل همچو کباب تر نمک سود  
 گاهه بنهان شکار کرده معشوقی خود بکار برده  
 که با نوبی چین بخواند ز اخلاص نزدیک خودش نشاند ز اخلاص  
 گفت اندکمه کاه رفیق دیرین جز تو که بود شفیق دیرین  
 دانم که ترا بپذیر مرغوب دیگر نبود بدیده محبوب  
 آغوش تر بود مأمن او دوش و برتست مسکن او  
 از شیر تو آن مه درخشان شد همسر آفتاب رخشان  
 گردید نهال آن صنوبر از پرورش تو سایه گستر  
 امروز به بیس که حال او چیست زیس حالت تنگ چون توان زیست  
 دریاب مزاج دختر من چون است بتاب اختر من  
 آنچه که بهن کنیزکانش گفتند فسادش بهانش  
 می دان که هنوز داور نیست ظاهر بضمیر داور نیست  
 تو نفس شناس دل شو اکنون از حالت او خجل شو اکنون  
 بشنید چو دایه راز پیکر گردید روان بسوی دختر  
 چون گل بچمن پیاده رفته نزدیک بغل کشاده رفته  
 بگیرفت ببر چو خرمن گل وا کرد دهن بدسان بلبل  
 از خوش سخنان مادرانه بکشاد لجه ز هر بهانه

گفتا دای فروغ جانم      قوت دل و قوت روانم  
 زین گونه چرا گرفته جانی      بر جان تو چیست ایس گزانی  
 گر چشم بدست از ستاره      لردانم که توان شدن بچاره  
 گر دیو و پری ست جر تو بدظن      در شیشه کشیده آورم من  
 یا شپور ازین دگر خیال است      اصلاح سراسرش محال است  
 آن چیز بمن شده است آسان      تو بهر چه چنیس هراسان  
 دارم بخود آن چنان تحصیل      بار تو کشم بلا کامل  
 حیث است که تو هنوز زمینسان      پوشیده کنی ضمیر پنهان  
 جز من که ترا است غمگسار      زین گونه کنیز جان نثار  
 آن دم که زمار تو مرا بود      چو مهد کنار من ترا بود  
 دانی که چه رنجها کشیدم      ای چو تو نهال پروریدم  
 از بهر خدا نهان چه داری      بیرون آور بخوان چه داری  
 گر شریعت خوشگوار باشد      از خوردن او قرار باشد  
 گر تابع بود چو زهر قاتل      حقا که بود سم هلاهل  
 من طالب خودی تو هستم      از بادق خودی تو مستم  
 مرغوب ازین حرف دلکش      از سینه بروی بریخت آتش  
 از شرم فرو ریود سر را      از چشم بریخت اشک ترا  
 هر چند بخویش ضبط می کرد      عشق آمده جهل ضبط می کرد  
 آخر س-وی اعتماد دایه      افتاد خیال ماء پایه  
 گفتا که توئی مرا چو مادر      در حکم تو من نهاده ام سر  
 بشنو که عجب حکایت است ایس      از جنت مگر شکایت است ایس  
 گشتم چه شبی به دستر خویش      در خواب خوش خلوت اندیش

رفتم بهرم سرای شاهی دیدم بسریب عاج ماهی  
 خورشید کپین بندد او چون خادم سر فگندد او  
 چون ماه دو هفته چهره تاجان نور از رخ او برون شتاجان  
 یک بار مرا کشیده در بر آمیخت بدن چو شیر و شکر  
 او درمن و من درو فتاده لب بر لب شکریں نهاده  
 چون شاخ گلی شدیم همدوش چون سوسن و بنسرن هم آغوش  
 لیکن درسید هیچ ازو رنج سر بسته بهاند مخزن گنج  
 از غنچه نسیم دور مانده از گل شدنی نفور داده  
 او از خود و نام خود نشان داد در قالب مرده باز جان داد  
 اقصای یمن سریر گاهش از فرق سرای بدر کلاهش  
 و از مادر و از پدر نشانه از چین و بهار شیروانی  
 من نیز باو کمال دادم دل را در اتصال دادم  
 شد شرط چنان که گر بهاند بی جفت بیک دگر بهاند  
 او بی من و من بدون او هم تا هست بقا مدار عالم  
 خاتم که بهر معاوضه شد از عشق دریی معاوضه شد  
 اینک که بدست خود در آتش دارم موجود از دانشش  
 در دست و دست خاتم من چون گل ز شکفتگی به گاشن  
 معلوم نشد که ماجرا چیست در پرده خواب ماجرا چیست  
 اما بجهال آن جوانی دل عاشق شده چه جای جانده  
 بی او نتوان شدن به دیگر گر ماه بخود به چرخ انحصار  
 وابسته باوست زندگانی این است سخن دگر تو دانی  
 من پرده بهرم بر فگندم این درد بنظم در فگندم

از تیغ پدر هراس رفته قهر فلک از قیاس رفته  
 عشق آتش و شرم چنبه زاری است عشق است چو شیر دل شکاری است  
 کی عشق ز شرم راجه دارد نسبت چه کتان بهانه دارد  
 بآئی دل زار و سینه گرم لایلا چه کشید آخر از شرم  
 رسوائی زینب عاشقانه است در زجر شکیب عاشقان است  
 ایس گفت بهر د پیرهن چاک چون سایه فتاد بر سر خاک  
 هوش از تن او خراز رفته دل از دلفی \* در گداز رفته  
 شد ناله بلند تا به گردون از دیدن وجود موج جیخون  
 بیچاره خجسته گشت حیران زین گونه چو دید خانه ویران  
 از خاک ورا کشید در بر بر تارک او نهاد معجز  
 از مشک و گلاب شست گل را داد از لب او حیات مل را  
 از رسم طهائیت دهن باز کرده جدو از بلند آواز  
 گفتا که ای باغ نوجوانی آرایش حسن جاودانی  
 کن اندکی صبر اندرین کار آسان شود ایس مهمان دشوار  
 از وصلت یار شاد کردی فارغ دل زین فساد کردی  
 یک چند بهاش تا شود فکر هر وقت میبار بر زبان ذکر  
 زین نوم سخن نبود بسیار بر خواست چو باد تاپه دایار  
 با مادر او سخن نهفته از دیدن و شنیدن خویش گفته  
 گلچهره شنید داستانی را در گوش ملک رساد آئی را  
 شه گفت عجب که ایس چه بوده یک خواب دو جا چه رو نهوده  
 گر راقم دفتران تقدیر کرد است بایس طراز تحریر

بر گشتن ما از آن رقصها هرگز دست نشود بصد قدمها  
 گر فاش شود سخن جناکام مرغوب ز راغب است بدنام  
 دم غییر رضا نمی توان زد  
 پنجبت بقضا نمی توان زد

در بیان رسیدن رسولان پادشاهان اطراف با تحائف  
 برای خواستگاری هر شویب و جواد  
 دادن ملک همار آنها را و طلب کردن  
 تصویر راغب از پادشاه بیهن

از شهرت پاک حسن مرغوب چون گشت خرد ز جور مسایب  
 دیوانه شدند چهار شاهان گشتند چو جان خویش خواهان  
 هر یک ز برای خواستگاری وز بهر حصول تکاملی  
 کردند روان رسول و قاصد در درگاه شهرت پی مقاصد  
 از نامه و از پیام هر یک با داد صفا شدند همتگ  
 یک خرمین مشک معطر قاتار یک خودت عود کویه انبار  
 یک اقمشه و حریر و دیبا یک بستت کش از سمور زیبا  
 یک رشته از ظروف الماس یک اشتر پیر فروش پر طاس  
 زین گوندت جسا جسا تحائف پیرو ز ازین دگر نظرائف  
 پیش ملک همار کردند از هر طرفی سلام کردند  
 شد شاد ازین رسول و سوغات حیرت زده از چنین رعایات  
 از بهر نزول شان مکان داد جاهر همت دزل میهای داد  
 از جنبش دور چرخ فیروز یک چند گشتت از شب و روز

\* جمع فاش - یعنی جامه‌ها رخت و اسباب - (تفاوت) محارم چنین مصنف دم نظایر کم معنی

میں یہوں کر لے لیا ہے -



روزی شده شاه چین بایوان  
 گلچهره به پیش شاه آمد  
 شه گفت باو ای که پریزاد  
 زن گرچه بزرگ کهیا شد  
 او پردۀ شرم را بر انداخت  
 در عشق فقییر بینواگه  
 گیرم که او والی یمن شد  
 لیکن نرسد به پایتخت من  
 شاهنشاه الکهار چینم  
 هستم منم از نژادۀ تور  
 اندیشه شد = ست عائد حال  
 بنگر دهی اختلاف ما را  
 در کفو قرابت است پیدا  
 گلچهره چو این تمام بشنید  
 خندید چو گل پروی شوهر  
 دانش آموز این و آنی  
 مرغوب نه کرد هیچ تقصیر  
 در خواب گنبد ز کس بر آید  
 گر شاه یمن ز تو کهین است  
 تعظیم سران نسل جهشید  
 چه آیدو چه تور از فریدون  
 اینها همه شاخ یک درختند  
 آن حرف کنون چه کار آید  
 در فکر خویش بود حیران  
 چون زهره به پیش ماه آمد  
 ناید بتو در دلم پری یاد  
 افتد ز نظر چو به حیا شد  
 بر نا محرم نظر در انداخت  
 هر لحظه بازگ های هائده  
 در تبت او کشور ختن شد  
 او غنچه بود منم چو گلشن  
 به نشندۀ افسر و نگینم  
 از نطفۀ بادشاه فخرور  
 گو هست ز کی منم ز جیپال  
 از بهر خدا خلاف مارا  
 این جا چه تفاوت است پیدا  
 راز ملک همام بشنید  
 گفتا که توئی ز ما نکوتر  
 خوش داشت امر خسروانی  
 این سر زده از حجاب تقدیر  
 تعزیر برو کجا در آید  
 لیکن بدگر شهای نگین است  
 واجب آمد بهانه و خورشید  
 هستند دو گوهر همایون  
 در میوه یک درخت بخندند  
 تقویم کهین بکار ناید

راهی که بود مصواب برگزیر / ایس نقش کهن بر آب برگزیر  
 ناسک رخ اختظام بسته / چون محتاجان بدر دشت بسته  
 بر خیز و صحیفه ساز گردان / دروازه مهر باز گردان  
 پاسخ بنویس چون یگانه / با هدیه رسم دوستانه  
 سوی چمنش روان کن امروز / ایس کار مبارک است و فیروز  
 تاخیر مکن که دقت آرد / دل را بهجوم رقت آرد  
 شه گوش چران بلند کرده / طوعاً کرهاً پسند کرده  
 از عذر بقاصدان شاهان / گفته کای دوستی پژوهای  
 گردید دهن زجان دگر جا / رقت است کف عنای دگر جا  
 درکاس دگر چمن نهفت است / گل در چمن دگر شگفت است  
 مهمانان تعجب فراموش کردند جواب صاف چون گوش  
 نزدیک سران خویش رفتند / آنچه که شنیده بود گفتند  
 شه کرد طالب شبیه راغب / آن عاشق پاکباز غالب  
 هم نامه نامی جهان شاد / درجاب جواب او فرستاد

در بیان فرستادن بهرام شاه تصویر راغب را نزد  
 ملک همام و عاشق شدن او برای و شبیه  
 گشتن مرغوب از سرزنش بدیدن آن نقش و  
 قرار یافتن نسبت از طرفین

نقاش نگارخانه عشق جادو رقی فسانه عشق  
 بر صحنه ایس پزند گلرنگ بر بست چنان طراز نیرنگ  
 کای شاه یمن مصوران را صورت گر ساز پیکران را

فرمود که جمع با هم آیند  
 زان جهان یکی بسان بهزاد  
 از زور هنون ملک مادی  
 چون در فن خویشتن رسیدم  
 نقشه که ز خامه اش برآید  
 رسا می جادوانده او  
 در خوش بهط حریر ساده  
 زان گونه کشید نقش صورت  
 راغب چون دید صورت خویش  
 بهرام ملک شهبه شهزاد  
 خاقان جهان چو دید تصویر  
 چون آنچه دخت بود مقبوض  
 بشگفت چو گل دلش دران دم  
 عاشق شده جر جهان راغب  
 گفتم که اگر چه من بزرگم  
 ز انسانی بکفر رسد چو خورشید  
 گویند دران نخستین ایام  
 ی بود چنان که از سلاطین  
 می برد بییش خویش  
 امید بآن که گر پسندد  
 ایکن نظری نه کرد مرغوب  
 افکند فرو ز چشم هر یک  
 پیش ایوان فراهم آیند  
 در صنعت خویش بود استاد  
 ارژنگ رجا دست مادی  
 در جرگ سمن چمن کشیده  
 در قالب مرده جان درآید  
 از خوشه نبود دانه او  
 جنگاشت شهبه شاهزاده  
 ازوی سرمونده شد تفاوت  
 زد بوسه بگم بهیشت خویش  
 نزدیک همام چیس فرستاد  
 بر نقش ملک ز نور تهنیر  
 شد حجت او ز نقش منقوش  
 زد خیمه برون ز خاطرش غم  
 شد حسن دلیل حال راغب  
 مانند ملک بخود سترگم  
 شکر است دران بهار امید  
 دستور همام نیک فرجام  
 تصویر کسی رسد بتزقیس  
 می داد بدست اختر خویش  
 با او در خود به عقد بنده  
 زان نقش یکی نه گشت مرغوب  
 گردید ازان دلش مشبک

چون چشم به نقش راغب افتاد      بر خواست ز سپیده آه از یاد  
 چو سایه بفرش سر هگنده      از جان بشبیه گشت بنده  
 زان باد که تندی رفت از هوش      از هستی خویش شد فراموش  
 بعد از دم چند در تگ و تاز      آمد بهقام خویشتن باز  
 واکرد نگاه مهر تاثیر      در پردۀ شرم شد ز تصویر  
 زان گونه خجل شده پری زاد      گویا که عروس پیش داماد  
 از نگاه بدید سوی مادر      افشاند شهر پروی مادر  
 کیس دزد منست و دشمن من      در خواب شده است رهزن من  
 غارت گر نقد دل همین است      خوار افکن مشیت گل همین است  
 در پردۀ سپیده طائر دل      از خنجر اوست نیم بسمل  
 گلچهره چو دید حال دختر      بشنید چنان مقال دختر  
 گشتا بهلک دمی نظر کن      بیهار مرا دوا دگر کن  
 چون نبض دلبش شناختن بود      اکنون نه دهد توقفش سود  
 فرمود ملک بکار پرداز      تا برگ سفر کند بهم باز  
 از زیور و از جواهر آلات      از خیمه و پردۀ سقرات  
 بسیار تحائف دل افروز      رنگ افروز بهار نو روز  
 هر یک بسته بها خراج کشور      در قیامت از ستاره بهتر  
 همراه خواص چند درگاه      بودند همه مصاحب شاه  
 نزدیک شد یمن روان کرد      بر دولت دوستی نشان کرد  
 گردید قرار این که شهزاد      کان زبده خاندان امجاد  
 از ملک یمن بچین رسد گر      با او بشود زفاف دختر  
 از بهر وزیر زاده یکسر      صد خاصیت و اسب و اسلح و گور



ناسک پزیرفت بخش فغفور بوسید زمین و گشت مسرور  
 آن عهد امید کرد ایجاب گردید بسمه چو سیمه شاداب  
 گشتند ازو وداع یکسر بر سبت یمن دلیل و رهبر

در بیان غلبه نهودن عشق بر راغب بعد رفتن  
 ناسک و اشفته ماندن شاهزاده از استیلا الی

گویند داستان راغب جویند راز آن مطالب  
 از طوطی خامه شکر بار زینسان برداشت بند منقار  
 کای عاشق مسحت باد غم گلچین بهار دیده نمر  
 می بود در انتظار ناسک در خویش امید وار ناسک  
 در آمدنش درنگ چون شد دل از غم عشق یار خوں شد  
 از دست عنان صبر رفته ناچار بچنگ جبر رفته  
 در یاد بت پری و ش خود جنگید به بخت سرکش خرد  
 گه بر سر و سپینه دست میزد گه سر به زمین پیست مرزد  
 چون لبظ سرشک گرم از غم چون آتش پارسی لب از دم  
 از ناله گلرش شاخ در شاخ آتش به صاحب رفت گستاخ  
 چون دود جگر ز لب بر آمد در سپینه سنگ تب بر آمد  
 گاه ز هلال بدر می جست رنگ از رخ لعلگونه بشکست  
 نه آبر سپینه بر آفتابش از سنبل تر بگل نتابش  
 ناهی به تباهی از جنودش چون لاله پیاپی پر ز خونش  
 ورشید به غروب چون نگون شد در چشمه آب نیلگون شد

در حصار تیغ خاک رفته از نوک مژه گهر بسطته  
 می گشت که ای فلک چه کردی زمینسان بهشتاک غم چه بردی  
 پرورده ناز بود جانم آسوده ز چرخ در امانم  
 ناگاه چه رنگ باختی تو بر بستر من چه قاختی تو  
 شبخون زدی بر من غریبی کردی چه ستم به به نصیبی  
 دشمن شده دشمنی چه کردی رهبر شده رهزنی چه کردی  
 گاهی نه بتو دو چار بودم نه جادو گهی دو چار بودم  
 در معرض پر عجبم از چه چو پیچیده خرابم از چه  
 من پیش تو از سلوک میرم نیکی کنم و بدی بگیرم  
 ایس از چه بود بدور عالم انصاف نهان شده مگر هم  
 نیکی به بدی نه گشته دمساز نیکو کنی و هم در آب انداز  
 جادو نه ستیبه داشت من تخی به بدی نه کاشتم من  
 بامن به خصوصت از پتی چه پیوست زین گونه حکومت از پتی چه پیوست  
 بپادای و دادگر نه گشتی بر تیر جلا سپر نه گشتی  
 تو خود چو فرشته نه انلیس لیک انلیسی بکار تابیس  
 بهتر شده ایس چه بد نهودی خود را بدی چهسند نهودی  
 افندی به بدی چو کرد آهنگ هر جا که (رود) بر خورده سنگ  
 شیطان بدغا رسیده چو غول خورده از سر هول ضربه لاجول  
 تو پیش نه ازیس دو چنبر روزی بزمین در آی از سر  
 چو صبح دویم نظاره می کرد جیب شب تیغ پاره می کرد  
 از غصه جگر دو نیم کرده آویزش با نسیم کرده  
 کای بیک جهان نورد یکتا وی قاصد تیز گرد هر جا

داری بنظر پری رخاں را      سیپس پر ماه طلبه‌تان را  
 جانان مرا دو دیده باشی      گل از رخ او توچیده باشی  
 من کنده چه بازده نشینم      تو بینی و من ورا نه بینم  
 تو گرد سرش نثار کردی      پیرامن آن نگار کردی  
 هم گوش کنی تکلم او      چون گل شوی از تبسم او  
 من خود چه بلا گناه کردم      املاک کسی تباہ کردم  
 با خادگه حور غارنیدم      یا در جر ماه آرمیدم  
 باری بکدام جرم گیری      این عذر زمن نهی پذیرد  
 انصاف نه شد که هست بیجا      تو پیش وی است و من در این جا  
 جاری زمن جگر تراشه      یکبار بکن ورا تلاش  
 بر عادت خویش پیش او شو      از سر بزمین او فرو شو  
 باید که پیام من رسانی      از عجز سلام من رسانی  
 از حادثه منش خبر کن      از دیده من برو نظر کن  
 از من بگذرم او بنده سر      سر تا بگذرم فراز بگذر  
 بنگر بچه حالت است آن ماه      دارد بکدام عرصه بنگاه  
 با ما و من است در دل او      یا در دل غیر منزل او  
 دانم که بغیر من بپذیرد      دل کی دهد آن بت ستمگر  
 وز دیده نظر بسوی او بپس      ازگشتریم بدست زدگیس  
 دارد ز نشان من در ازگشت      ظاهر شودت چو واکنده مشت  
 انگاه چو گل دریده دامن      چون باد صبا رود به گلشن  
 از یاد قدش نظیر شهشاد      از سینه کشیدی آه و فریاد  
 از شوق گرفتگی در پرش تنگ      کردی سو بوسه نیز آهنگ

گل را بشپیه عارض او گشتی ز جنون معارض او  
 آن عقدۀ دیدۀ مکمل از عبهر باغ می شدش. حل  
 چون بر سر جوئیبار رفتی با دیدۀ اشکبار رفتی  
 جیغی ز سر شک آب می خورد سپیخون هم پیچ و تاب می خورد  
 هرکس بامید می شتابد سر را ز امید بر نتابد  
 ایس دهر به کس نه سازوار است سپینای فلک چه سنگ دار است  
 هان شیشه خویشتمی نگهدار از سنگ بود بشیشۀ آزار

### در بیان آمدن ناسک نزد بهرام شاه و روانه شدن راغب طرف شهر ختن

یک چند بریسی گذشت ایام ناسک آمد بنزد بهرام  
 زان گونه شد از نشاط بالید در جامۀ خویشتن نه گنجید  
 راغب چو مراد قلب خورد دید آمد بشعور و شاد گردید  
 باز آمده آب رفته در جو آمد بسرش زمان نیگو  
 زنجی بغوشی مبدلش شد غم از عشرت مبدلش شد  
 بهرام رسید کان چیس را وان مژده رساند نازنیش را  
 از زیور و خلعت و جواهر از گنج زر و قماش فاخر  
 پندردنمود سوی جیپال نزدیک همای نیک اعمال  
 نمود بزرگ سفر نمود موجود کردید تبار آنچه فرمود  
 صد زورق زر نگار رنگیس چون کشتی آفتاب زریس  
 خم چون خم ابروان خوبان محراب عبادت بزرگان  
 قریبان برو ماه نو دو صد بار هرخانۀ چو برج چرخ دوار



هر غمخیزه چو منظر درختان      چون منزل ماه نور افشان  
 یا بهر تعالم رقیبان      نو نیست ز کاک خوش رویان  
 بر حکم شکیبمن ز اسباب      آماده شدند بر رخ آب  
 سوغات شگرف رسم شادی      سامان سرای کپی‌قبادی  
 از (بهر) صلاح نور دیده      چندی ز خواص برگزیده  
 حکما و منجمان دیرین      خوبان گهرافشان شیرین  
 رستم منشان خصم افکن      ندمای ظریف شکریں فن  
 دیگر همه چیزهای لائق      یک بر دگری بوصف فائق  
 ناپید بزبان کاک تهریر      بیرون بود از حصار تهریر  
 بردند جگانه‌های چوبیس      دریا شده زان بهار رنگین  
 شه با همه قبائل خویش      با مستعدان خیراندیش  
 چون آبر رسیده بر لب بحر      چون خور افروخت کویک بحر  
 این خرمی که بدل جان بود      گرچه بضمیر همگنان بود  
 لپکن دل والی یمن را      آن شمع بساط انجمن را  
 می‌سوخت نهان ز آتش غم      از حرقت پور دیده‌ها دم  
 راغب بحواله خدا شد      از مادر و از پدر جدا شد  
 بوسپید زمین خدمت شان      افتاد بپای عزت شان  
 شه نیز کشید در بغل تنگ      جان در تیپ و دل بناله هم‌رنگ  
 شهزاد درون کشتی آمد      گوئی که بحشق پشته آمد  
 شه گشت به بهشت خود ستیزان      مانند سحاب اشک ریزان  
 چون اشک نه ریزد از خراپی      خورشید گرفت برج آبی  
 تنها نه جلا بود جدائی      مرگست که بعد آشنائی

گویند مهاجران جاهد الهوت و الفراق واحد  
 این زهر بکس مباد هرگز این قهر بکس مباد هرگز  
 هر کس که درین دنیا فتاده چون شمع در آتش ایستاده  
 در دهر بدون این مصیبت دیگر نبود یسحق عزت  
 این برق اگر بکوه افتد آنهم ز سر شکوه افتد  
 ای چرخ بغم عنای توان تاخت دود از دل انجیدی توان یافت  
 او خسته ناوک جداقی است آشفته رنگ آشناچست  
 تابی کش زهر روزگار است در پنجه دهر جد شعار است  
 از شبه راحت زمانه در خواب نه دید آن یگانده  
 محو چون خیال عشق است پامال ره خیال عشق است  
 چون دایه به عشق مرورا دید از خنجر عشق ذاف بپرید

### در بیان غرق شدن زوارق در دریا و بر الهکن

#### راغب بدست پیاری تخته بر ساحل بهر

سازنده این نوای جانسوز بربط زن نغمه جگر دوز  
 زین گونه کشید بانگ ناله از سیئه نمود داغ لاله  
 کای جمله زوارق ملک زاد میرفت بروی آب چون باد  
 چون عبر کهن خیال هستی گاهی به فراز و گاه پستی  
 رفتند بهر بسطع دریا رایحت زده بر سر ثریا  
 ناسک برکاب شاهزاده چون سرو پیا در ایستاده  
 از رونق چین و از دیارش از گلشن شاد و از بهار و  
 از ناز و کرشمه های مرغوب از حسن دمی فریب محبوب

از سپهر تنان لعلتانش از سر و قدان گل برانش  
 می کرد حکایت دل افروز تا روز شدی شکایت روز  
 چون زورق شورشده بگرداب مهله کشتی خود کشیده از آب  
 می بود دگر ترانده شب را افسانده نواز مهر لب را  
 بر کرده روایت نو آگین می کرد ز قهقهه سلاطین  
 گاهی ز پری رخان رقاص بوده همه گرم مجالس خاص  
 دنبال ظریف نرم گفتار می کرد گهی کمال اظهار  
 شهزاده بایں .... (خرم) می رفت به خاصگان هدم  
 جز یاد پریوش دلارام یک ذره نبود غم ز ایام  
 هر روز زمین که دار کشیده قربت بهراد دل رسیدی  
 نزدیک شود چو منزل و صل گردد چو زغال آتش فصل  
 از گردش اختران بد خواست وارد شده زخم چشم ناگاه  
 رفتند زواری سبک خیز در زیر زمین جوش انگیز  
 گشتند نهان درون غاری کان بود نهان بکوه سار  
 در زلزله هر یکی چو سیلاب آرام نداشت بر سر آب  
 گشتند بهم گروه ملاح دور است ز کف عنان املاح  
 کس غار نه در بر زمین! است قاتحت ثریا کمین کمین است  
 فواره صفت بهر رخ اخضر موجش ز نشیب برکشد سر  
 این ورطه قریب شصت فرسنگ دور است و تمام دامن سنگ  
 در آب عمیق بحر سوراخ بشکاف دماغ کوه گستاخ  
 سازنده شدند جمله کشتی از سنگ جبل گرفته پستی  
 ( ) ازین غار بر شدی آب میر . . . . . فرو بگرداب

رئیس گروهی دهان جدا جدا شد  
 از یک دگرش اثر نبوده  
 رفتند تمام در تنه آب  
 جز کشتی شاهزاده راد \*  
 راغب چون دید حالت خویش  
 گردید رجوع سوی اخلاق  
 کای نور چراغ خاندان دل  
 تو دانی و من ترا چه گویم  
 راه هم نه شود بسوی بیختم  
 پر گشته ز راه مکنتم من  
 نه یار بپر نه یاورم کس  
 از مادر و از پدر رمیدم  
 آخر نه شدم رفیق آنها  
 نه وعده ای صبر و فاشد  
 اکنون که بود بجز تو دیگر  
 ایس گفت و کشید خاله زار  
 چون کرد کشش کمان ضحیش  
 در ماهی سهپناک چون کوه  
 یک کوچک و دیگری بزرگش  
 از بهر شکار کوچک آمد  
 در کشیکش دو هول جانکاه  
 معلوم نشد که آن کجا شد  
 زان رفتن شان خبر نبوده  
 در آب شدند جمله غرقاب  
 آنهم پتی شان برآه استاد  
 از بخت سپه ملالت خویش  
 دارای جهان و شاه افاق  
 آسان کن کارهای مشکل  
 از ره شده امر ترا بگویم  
 دل تا جگر است لخت لختم  
 سر گشته دشت نکستم من  
 در مانده و بیگمسم دگر پس  
 در آرزوی صبر دویدم  
 چون هرزندان شطیق آنها  
 از چرخ بریں بهن جفا شد  
 تا من بپریم پناه یک سر  
 بیگریست زار زار بسیار  
 شد بر هدف مراد تیرش  
 سر کرد جرون ز آب انبوه  
 در قوت ازان بسیم سرگش  
 مانند جوان بکودک آمد  
 پر بست سحاب بر هوا راه

پیچیده بهار آب ز اشسان در مغز فلک جرون ز امکای  
 ظلمت زده چترچون شب تار گم گشت ز تاب روز آثار  
 از صدمه موج آب گرداب کشتی بشکست اندران آب  
 یک تخته ازان نصیب راغب می بود رسیدنای مصائب  
 غلطان غلطان چو در پیکتا آمد بلب مغاک زانجا  
 چون ماهی مرده ز افت چند بر ساحل بحر رفت افکند  
 ای دجله نیکگون گردون وی بحر نهنک چتر پرخون  
 در ورطه تو چه پیچ و تاب است صد نعش نهان بیک حباب است  
 هر موج تو چو ازدهای در هر جوشی دو صد بلای  
 صد گونه جفا جفا نمودی کشتی کشتی فرو ریودی  
 از تو نه رسد بدون نقصان نقصان بحر تو هست رقصان

هربیان گرفتار شدن راغب در دست بیابان حبش  
 و فروخته شدن بدست پیرخان سوداگر  
 ملک قیامت

راغب چو ازان محیط خونخوار آمد بکنار لاغر و زار  
 زان نادری بازی مشعبد زان خدمت گنبد زبرجد  
 گم حسرت و گاه شد بحیرت می سوخت گهی ز برق غیرت  
 نه دولت و نه رفیق هراز نه زاد سفر نه بخت دمساز  
 می بود ازین سبب جگر چاک می ماند همیشه سخت غمناک  
 میرفت بوادى خطرناک چون پیچوله پسر زده خاک  
 جز اشک نبود آب برلب جز قرص خاک نه روز و نه شب

در هر قدمش دو صد بالا بود      زین گویند برنج مبتلا بود  
 دگنشت درین نهط چهل روز      هر روز یکی قیامت. امروز  
 روزی بدم ستم کشیده      در زهر درخت آرمیده  
 گردیده دراز و رفعت تابش      چون سایه شب رچود خوابش  
 ناگاه ز مردم حبش چند      زان گوشه دشت هول پیبوند  
 پیدا گشتند هیچو دیوان      چون غول درین زمین نهالان  
 شهزاده خفته بخت در خواب      اصلا خبرش نبود زین باب  
 دیدند ز دور هیچو خوبشید      روشن کن روزهای امید  
 بردند گهای که آفتاب است      بر خاک رسیدن از چه باب است  
 از تاب رخس چو گل شگفتند      چون گنج ز خاک بر گرفتند  
 چون گلدسته بخدمت شاه      بردند برای خواهش جاد  
 چون شاه نگاه خود برو کرد      حیرت زده گشت و سر فرو کرد  
 سر تا بقدم ز حسن معهود      ناید بنظر چو چشمه نور  
 گفتاز کجا است این ستاره      آمد بر زمین پئی چه چاره  
 از گلشن کجاست نوذالش      از مطلع کجاست این جهانش  
 کردند مزوران \* بدکار      از نوع دگر سخن نهودار  
 کین طفل غریب نیک تمیز      آمد به بهای ما ز کشمیر  
 سوداگر آن جلا رنگیس      میدهد بابتیاع سنگیس  
 گر خسرو ما پسند سازد      ما را بنوازشی نواز  
 شد گفت خریدنش ضرر نیست      کشمیری غلام خوبتر نیست  
 دوراند ز مهر اهل کشمیر      دارند جسی بخویش تزییر

\* مزور = دروغ گو و مکر و فریب کننده (غیاث)

ایس رنگ چمن صفا ندارد بوی ز گل وفا نه دارد  
 آن تیرید دلاں چو ایس شنیدند دامن رضا ازو بچیدند  
 بردند بکاروان تپت دادند بهیر خان تپت  
 بر درهم چند آن شه جان رفته بکفش چو ماه کنعان  
 آن سرو قد مه شکرخند شد بنده ز بند در هم چند  
 یارب چه بود بهائے ارزاں از بهر پیشیز + لعل رخشاں  
 گر هست بدهر ایس تجارت فرخنده بود چنیس تجارت  
 نگاہ روانه کاروان شد چون تیر سپک تر از کمان شد  
 از بهر تلاش مشک ازفر وز بهر کنیزکان گلبر  
 از ملک حبش بصد تب و تاب شد سوی ختن برخت و اسباب  
 اینک ز فلک قمار بازی تو در پی ایس قمار تازی  
 آخر چه ببری حصول زیس طاس کنزخون جهان پرست ایس طاس

### در بیان فروختن میرخان سوداگر راغب را بدست پادشاه ختن و عاشق شدن دخترشاه بر جمال راغب

از گنج سخن گهر فروشان زیس گونه شدند گوهر افشاں  
 ایس قافله در حدفتن شد چون باد صبا دران چمن شد  
 گردید بشهر خانه خانه از راغب و حسن او فسادنه  
 کز دور رسید کاروانی آورد غلام دل ستانه  
 چون شاهد دلفروز کنعان در رشک ازو گل گستاں

+ چون ریخته در چک که از مس باشد پیسه دمی رغوره (خیاط)

شهشاد به گل ز قامت او      مده را بچنین علامت او  
 مانند هلال خورد \* سال است      چون ماه دو هفته در جهان است  
 یاقوت لبش چو لعل شسته      پیرامن گل نه سپزه رسته  
 شایسته مگر ز نخل شاهی      پرورده سایه الهی  
 یا هست خروشته سهاوت      آمد بزمیں پٹی ملاقات  
 زین شاں شده هر یکی سخن گو      زان مظهر حسن و شکل نیکو  
 حتی که ملک ازان بر آشفت      از غیبت خویشتن چنین گفت  
 کپس شهر ختن جهان حسن است      جل معدن گوهران حسن است  
 آنچه که دریں سواد بستان      پیدا شد چون گل گستان  
 نو باد گاشن جهان است      در باغ کمال نو نهال است  
 فرمود که جهل خوب رویاں      آیند بهم به پیش ایواں  
 گشتند منادیان بهر سو      کای سرو قدان عنبریں مو  
 بانفش و نگار نو بهاری      با تاز وادای گلزاری  
 از خانه برون صف قیامت      چندند بهم باستقامت  
 گشتند بستان ماه پیکر      یک رنگ ستاده چون صنوبر  
 راغب به عباری شتر شد      بر اوج فلک بسان خور شد  
 از هر طرفش پری نژادان      گشتند بران خیال قریان  
 زان حسن نظر به چشم فرسود      کارایش بزم عنصری بود  
 شد گشت خجل ز دعوی خویش      یک ذره نه گشت داوری بیش



بروفق مراد میر تاجر از گیوهر و مشک عنبر وزر  
 داده ببهاش توده توده آن شاه غلام را خرید  
 راغب بخلامیش در آمد زن جا بجناب دختر آمد  
 چون دختر خسروختن دید کای غنچه برنگ صد چمن دید  
 عاشق گردید بر جهالش دل بست بگلشن وصالش  
 میخواست که کامیاب گردد زن دور چون آفتاب گردد  
 گوید به پدر زان خود را یابد ز رضاش جان خود را  
 شربت خورد از لب شکرها سازد بخلام چون زلیخا  
 از عقد جاو قهار یازد در لهر و لعل شریک سازد  
 آری بدماغ چون رسد عشق دل را بشکندجه می کشد عشق  
 دورست ز کفر عشق سرکش در پنبه کجا بماند آتش  
 دارد چه علاقه جان بلبل گردید نثار بر سر گل  
 پروانه بلا مناسبت بست بر فرق چراغ چتربر بست  
 با عشق نسب چه کار دارد این بادیه دگر خمار دارد  
 نیک است غلام پیش کارش شرم است کنیز جان نثارش  
 راغب که نهیب اوست فریاد چون مرغ اسپر دام صیاد  
 از جام رحیق یاد مرغوب از هستی خویش بود مسلوب  
 میدید طریقه کواکب آتین و فای این کواکب  
 چون عمر دوگان دوگان دیدن چون لعل بهای خویش دیدن  
 گاه لب او بخندد چون گل گاه به خمار خویش چون مل  
 می بود ولی نظر به گردون کای شیشه نهد گلاب با خون

دربیان رهایی یافتن راغب از قید شاه ختن و  
 ملاقات او بآی درویش که بهرام شاه را شهره  
 مراد داده بود و عنایت کردن او کلاه  
 سر خود راغب را

قفلی که بود در اندامش پیدا شد بود رخ کشادش  
 از قدرت کارساز دل خواست در دست آید کلید ناگاه  
 چون مادر دختر فسون گر دانست چنان خیال دختر  
 اندیشه گرفت دامن دل گردید چو مرغ نیم بسمل  
 نا کرده درنگ آن گویار با شوهر خویش کرد اظهار  
 شهادت زین سخنش بچینب سرزد دختر به سر رگ جگر زد  
 از غیرت آذک او نلام است نه قابل عزو احترام است  
 ایس حره باو چسان بسازد ایس بازی بدچینه رنگ باز  
 چون دختر پادشاه طیموس بر گشته ز دوهان ناموس  
 تاریخ نویسن ایس زمانه دارند هنوز بر نشانه  
 ایس طرفه که آن غلام نیکو گاهی نه نهود میل با او  
 پیوسته بگریخته کار دارد از خون جگر نگار دارد  
 آن دم سرد آن شور بار چون شعله رود بچرخ دوار  
 ایس از که بود قظلم او بسته است درو تکلم او  
 شاید به کسی گرفت خوئی الفت دارد به مان روی  
 ایس جمله نشان عشق باشد بی عشق نه کس جگر تراشد  
 من خواب درین ولا بدیدم چون غنچه نفس بخویش چیدم  
 می گفت چنینی بهن بزرگ مانند ملک بهی سترگی

کیس بندۀ حق که نو خرید است      در کار گاه خدا مرید است  
 آزاد بکن که اجر یابی      زین امر بخیل سر نتابی  
 چون چشم ز خواب وا نمودم      زین در بجسی نه لب کشودم  
 این گفت و بخواند سست باذرا      آن کشته تیغ آسمان را  
 آزاد نبود بهر یزدان      در راه خدا چه کرد احسان  
 راغب چو درین زمان فرصت      از شاه ختن گرفت رخصت  
 چون مرغ قفس شکسته برجست      بر پشت نسیم رخت بردست  
 می رفت درون جادیه گرم      می خورد ز رفتنش خاک شرم  
 نه ره نه سراغ راه حائل      صد سنگ ستم بسینه دل  
 ناگاه باتفاق گردون      وارد شده در میان هامون  
 می دید نظر نموده از دور      رخشندۀ چو مهر کاپۀ نور  
 نزدیک قدم قدم فرا رفت      ترسان ترسان سوی سرا رفت  
 درویش دران بسان خورشید      زانو زده بر سریر جاوید  
 فارغ ز جهان نشسته درود      در بر رخ خلق بسته درود  
 از زانوی خود مراقبه داشت      بایک رنگی مکاشفه داشت  
 راغب ز خیال یار خسته      پیشش استاد دست بسته  
 دید از دم چند آن خدا مرد      بر روی شکسته دل نظر کرد  
 دانست که این همان ولد هست      کز من چه شد یمن سند هست  
 زان برکه زمن گرفت خسرو      بشگفت ازو چنیس گل نو  
 لیکن ز تجاهل شگرفش      پرسید ز مهر حرف حرفش  
 گفتا تو که و از کجائی      در جای چنیس بلا چرائی  
 کس را گذری درین مکان نیست      از نوع بشر درین نشان نیست

از جنس پری کسی . در آید از هول جزیر پا سر آید  
 تو بهر چه آمدی درین جا واگو ز چه واشدی درین جا  
 شهزاده بگفت قصه خویش از اول و آخرش بدرویش  
 کای من پسر شه مهینم بر خاتم جم یکی دگینم  
 در ملک یمن سریر دارد افزون ز دو صد امیر دارد  
 بهر من خسته دل بهامون گردید بسی برنگ مجنون  
 آخر بجانب پاک درویش بر خورد و فگند سر فرادیش  
 او یک ثمر لطیف در داد زان ذائقه مادر مرا زاد  
 بگذشت برین چو چند سالم شد در چشم قوی نهالم  
 آمد شبی دختر شه چین در خواب من غریب غمگین  
 من در پتی او خراب گشتم با کشتی خود در آب گشتم  
 از جور حبش ختن بدیدم صد جا ستم زمن بدیدم  
 با وصف چنین مصیبت آگین معلوم نه شد که شد کجا چنین  
 این گفت و بهای او در افتاد از ریش جگر کشید فریاد  
 درویش ز گفته ملک زاد از اشک فشانند آب بر باد  
 پر کرد کلاه خود ز تارک گفتا که بگیر این مبارک  
 تو غیب شوی بسر گذاری حاضر شوی گر ز سر برآری  
 چنین است هنوز راه دو ماه خوش رو که خدا ترا ست همراه  
 ایام حوادثت سر آید مقصود تو زود سر برآید  
 راغب ز گدا کلاه شاهی چون یافت گذشت از تباهی  
 از مطلع آفتاب امید آمد پنواح چنین چو خورشید

در بیان مرخص شدن از درویش صاحب  
کمال و رسیدن او در شهر چین  
بدستگیری پری فرزادان

خواننده قصه های شاهان داند که راز کج کلاهان  
میگشت چنیس که آن ستم کش دیوانه وش رخ پری وش  
از خدمت آن فرشته پیگر چون یافت کله پرنگ افسر  
گردید ز خورمی مرخص وزلوٹ تفکرش ملخص  
میرفت درون کوهسارے چون باد صبا بدست زاری  
از زخم تراکم درختان مجروح شده چو تیسره بختان  
در سایه قیر گون وادی چون شیرروان بدون هاده  
گهت پر سر خود کله کشیده چون سایه بدیو بدرمیده  
گهت کژدم ازدهای خوشخوار رفتی بدراز باد کردار  
غائب شدی چون بلا رسیدی حاضر شدی چون فلاح دیدی  
زیں گونه بزیر پا منازل یک ماه کشید از تپ دل  
در ماه دویم گذشت روزه در دامن کوه دل فروزه  
میدید بهار دل ستانی ازوی ارم است داستانی  
هر جا گل و لاله بود همدوش ایس سینه نهودوان بنا گوش  
آغوش کشاده سرو گستاخ افگند نقاب غنچه از شاخ  
یک چشمه دران ز آب محبور در تاب نظر چو چشمه نور  
چندی ز بتان سیهزادان از سرو قدی پری فرزادان  
مانند گهر در آب بودند رشک دل آفتاب بودند  
گردیده قهیص دور از بر عریان بدنش چو لولوی تر

شهزاده چو دیدگان گلستان کردند تمام آب بستان  
 بر خرق زده کلاه درویش شد بهر نظاره اذن کی پیش  
 گالگون بدندان حور میما در موج شدند آب پیما  
 ایس آب زده بروی دیگر وان بر رخ ایس فشاند کوثر  
 مشغول همه در آب بازی غوطه زن آب به نیازی  
 راغب لب آب چون صنوبر پوشاک بستان کشیده در بر  
 شد منتظر خروج آنها گردد بچه سان عروج آنها  
 القصه پری نژاد چالاک دیدند که غائب است پوشاک  
 گشتند بخود جسی پریشان زین غصه شدند سینه ریشان  
 شهزاده ز سر کلاه کشیده گردید چو ماه چار دیده  
 در لایحه شدند کای ستهگر ایس چیست که از تو گشت اظهار  
 از ما بکسی اگر گواهی داری بخیال آشنائی  
 بر گو که نیاز تو نهائیم از نسبت خویش آزمائیم  
 ورند بهر بیکر خیال باشی در بند دگر مال باشی  
 بندهیم کهر به وفق راییت افتیم چو سایه زیر پاییت  
 شهزاده چنان جواب در داد کای سیم تنان پاک بنیاد  
 من بند بجای ز کس ندارم نه بر رخ کس نظر گهارم  
 من طالب یار خویش هستم از بادق او همیشه مستم  
 ایس دست نیاز من ز عالم رستن ز جلای وادی غم  
 منت ز شما توان کشیدن از لطف شما به چیں رسیدن  
 گفتند همه که جان نداریم ایس امر به چشم خود گزاریم  
 زین برهنگی اگر کنی دور آیم بکار تو چو مزدور

شهرزاده بداد لبس شان را در جامه کشید گل بتان را  
 آنها چو چمن بخود شگفتند چو بال خورش سبک گرفتند  
 هر باد چو باد بر سر چین کردند رها بیک در چین  
 راغب چو دیار یار دید شیری که پر از بهار دید  
 از خون و ملال دهر آلود می کرد هزار شکر محبوب

در بیان سکونت ورزیدن راغب در خانه گل فروش  
 مرغوب و فرستادن انگشتری او را اندرون طره  
 گل در خدمت آن دلبر مرغوب

راغب چو رسید بر در چین	بیرون شده از جبین او چین
پشگفت چو گل بتازه روی	یافت از سر نو دگرنگوئی
از رنج سفر گرفت آرام	شد دور ازو فریب ایام
آسود ز گردش زمانه	آمد به نشاط جاودانه
بر وضع قلندران محبوب	در خانه گل فروش مرغوب
افکند به استقامت	پوشید ز شان خود علامت
چون بو به ماغ گل نهان شد	چون در بصدف بصد امان شد
که بر سر خود کله کشیده	چون سرو بباغ شد دمیده
می کرد نظاره گل رخاں را	می جست هان عزیز جان را
گاه به بنگار خانه رفتی	در یاد مه یگانه رفتی
گاه به پسرای شاه فغفور	رفتی پتی جستجوی آن دور
گاه به بکنار آب می شد	آتش زن آفتاب همیشه
کان دیر حسن انتخابی	جا کرده بود به بزم آبی

گاهی شدی در دل شب تار      یافتد بنظر ماه ستار  
 لیک آن ماه دودمان فرخ      در چشم نه شد چو جان فرخ  
 هر چند نبود سعی جان کاه      خامد بظهور تاب آن ماه  
 راغب چو گزشت زان تنها      صورت نه گرفت آن تنها  
 بر داشت ازان تلاشها دست      با مادر گافروش پیوست  
 بر بست باو اساس الفت      تا دور شود ز خویش کلفت  
 می کرد سخن زهر بهانه      می جست ز تیر او نشانه  
 آن ساده عجز سال خورده      راز از دل خود باو سپرده  
 گفتا که شد قاهر و ما      شاهنشاه ملک خسرو ما  
 دارد بصیرم خویش دختر      رخ چو نکل و قامتش صنوبر  
 چو غنچه هنوز ناشگفته      در پرده ز باد رو نهفته  
 بجزیبس کنیزک کمینش      ناهید نثار بجزیبش  
 از پرده برون بپاردش سر      ترسد که فتد بچشم اختر  
 در روز ز آفتاب ترسد      چو شب شود از نقاب ترسد  
 دایه که بجهستت هست نامش      از شیر دهی شده است مامش  
 آغوش ویست مسکن او      اندر بر اوست مامن او  
 اکنون پدرش که نامزد کرد      با پور شد یمن سند کرد  
 شهزاده اگر رسد بریس در      یابد شرف زفاف دختر  
 من گل بپریم برای آن باغ      در سیننه بهم چو لاله زو داغ  
 هر شام و صبا روم بر او      چو سم بهراد دل در او  
 راغب چو شنید داستانش      وز رفتن زن بر آستانش  
 نوهی ز طهانت بر آسود      ز لایش پاس دل خیالود



آشفته پیکر دگاری سر گشته دست اضطرابی  
یابد چو نشان یار جانی گردد باو تازه زخمدگانی  
گویند که راجب پریشان خاطر غمگینی و سپینه ریشانش  
در وقت گذشتن وطن را آن گلشن تازه یمن را  
در بازوی خود شگاف کرده این خاندان زرنگ صاف کرده  
آن خاتمر یادگار جانان می کرد چو در بدرج پنهان  
روزی پتی آن بست ستم کش بر کرده نگین ز بازوی خویش  
در طرقة گل ذهان نموده زیس طالع خویش آزموده  
آن زنکه گلفروش غافل زیس تعبیه بود سخت جاهل  
بر عادت خود بلا تامل گلدسته به پیش خرمن گل  
می برد و سپرد و باز بر گشت زیس رمز بکس خیال نگذشت  
این عشق چه ترک نازداری در پرده چه رنگ سازداری  
نیرنگ ترا خدا نپاشد صحرای توپی دوی نپاشد  
در راه تو هست بس خطرها ترسند از آن خطر نظرها  
یگ گونه نه بحال عاشق آسوده از مأل عاشق  
کنندیدن کوه جان بناخن چون سنگ فتادن از فلاخن  
شد نشسته اولین جامت آخر چه بود زهر قیامت

در بیان بر آوردن مرغوب انگشتی را از طرقة گل  
و استفسار کردن احوال راجب را  
از زبان پیرزال گل فروش -

چون مالک ملک خاورستان رونق افروز کشورستان  
آمد چو شمع پری نژادان بالای سریر جامدادان

مرغوب ز خواب گشت بیدار      دشگفت چو گل درون گلزار  
 ماندند بستان سحر سازان      میبرد ضمیر عشق بزازان  
 نزدش همه گل رخا رسیدند      پیرا من ماه صاف کشیدند  
 آن سرو ریاض جان عالم      آرایش جاغ حسن آدم  
 می کرد نظاره طرّه گل      می یافت نشاط زان چو باطل  
 ناگاه فتاد رشک اختر      بر دامن آن بدت فسون گر  
 چون دید فرو که خادم است این      غارت گر دوش عالم است این  
 چشناخت که این نگین من      می بود چو جان بسین من  
 در خواب شبی بیمار دادم      او را پتی یادگار دادم  
 دل زان مه سیمبر گرفتم      ازوی عوض دگر گرفتم  
 این خود ز چه رو رسید این جا      چون غنچه ترمید این جا  
 شعبان فلک ز جامه \* یکسر      این مهره فشاند جاردیگر  
 پیاگو غضنفرین دماغی †      افکند ز مغز شب چراغی  
 یا مقصد این دل شکسته      شد جای دگر خراب و خسته  
 یا دزد ز دست او ربوده      بروی در رنج را کشوده  
 یا نوم دگر گذشت بروم      اصلی رنگش نهاند دروی  
 یا او چو صبا گذر نهوده      این جا بچمن مقر نهوده  
 اما چه بود بایس شتابی      آید مه من بایس خرابی  
 بر گشته ز عقل همچو مجنون      این جا برسد دگر پر از خون  
 دل نیز هرون سیند یا رب      بر می جدم چه روز و چه شب  
 چون گوهر عاج هانت به آب      جنبش دارد برنگ سیماب

\* در بردن چه را بذر - دلنا - (غیاث)

† کارم که دماغش مثل دماغ غضنفر یعنی شیر باشد -

معلوم شود که یار جانی      این جا آمد بسر گزاشی  
 در خانه گل فروش ساکن      گردید شد هجسته باطن  
 ورده زچه رو بطرف گل      خاتم آمد چو نشام در مل  
 آن خانه پیر زال دامن      شد مطلع آفتاب جانم  
 زنی گونه بخود خیال پرچست      تا زورق آفتاب بیشکست  
 شد شام بگفتگی هویدا      گردید عجز باز پیدا  
 از زیور گل طبق بدستش      حیران ز دم بلند و پستش  
 از ضعف قدم قدم کشیده      نزدیک پری صفت رسیده  
 بر عادت خود بسه ثنا کرد      از مهر درون در ادعا کرد  
 گلدسته به پیش آن گل اندام      آورد چو گل بسرو گاهام  
 مرغوب به او تپاک کرده      زر داده و فرخناک کرده  
 چون گل برخش ز خنده بشگفت      نرمک نرمک باو سخن گفت  
 گای مامک دل فروز دیرین      قرجان تو هست جان شیرین  
 حرفی ز سرائر نکوئی      پرسم ز تو گر تو راست گوئی  
 مهمان تو تو کیست بر گو      در خانه تو ز چیست بر گو  
 این اجنبی از کجا رسیده      نزدت ز پتی چه آریده  
 این سرو ز گلشن که باشد      این جوهر معدن که باشد  
 گفتا که فدای بر تو جانم      در سایه تو بود امانم  
 حکم تو مرا حیات دیگر      امری تو بود نجات دیگر  
 گویم بتو راست ای ذکوراه      اندر سختم نه کذب راجاه  
 در خانه من مسافری هست      از بادق تلخ درد و غم مست  
 طفل است ولی بعقل بالغ      در خرج سفر بسمه مبالغ

شو خمیز بود بچند ساله بر گرد مهش درسته هاله  
 خور پرتوی از کمال حسنش به لجه از جمال حسنش  
 لیکن همه وقت هست مخوم رازش بدکسه نه گشت معلوم  
 دارد همه طور مسروانیه مانند چمن به گل فشاخی  
 نطقش همه جان مرد دانا قوت دل مردم توانا  
 از اصل و نسب خبر ندارم یک ذره از ان اثر ندارم  
 خاموش بود چو نقوش تصویر افسرده دلی بسان نخبهچیس  
 آگاه نیم من از نهانی اینست سخن دگر تو دانی  
 مرغوب چو ایس سرود بشنید از قصه حال یارپوچید  
 دانست یقین که اوست مطلوب غارت گر عقل و هوش مرغوب  
 از دفتر سر نوشت تقدیر این نامه بیار کرد تحریر  
 از پردۀ چشم نم رسیده رنگین ورقی برون کشیده  
 از اشک مدام ساز کرده کلک از مرثیه بر فراز کرده  
 مکتوب نوشت و در برنشان چوں جان بیدن نمود پنهان  
 اندگشتربیش دران کهس کرد پوشیده چو آب درنگین کرد  
 حلوا بپوش نهاد شیرینی گفتا باو ای عجزه پرچین  
 بآں مده نورد خواری از من برسان بآه وزاری  
 بر گشت عجز زان بدت چیں آمد بر آن غریب غمگین  
 در کنج سرا بخواند اورا آن حلوه ژنان رساند اورا

### نامه مرغوب بجاننوب راغب

ای شاه سریر ملک عشاق وی مورد مفسدات آفاق  
 وی رنج کش فریب گردون مهال بلای کوه و هامون

چون آبادی سحر نهدی بر خشک و تری گذر نهدی  
 دیدی تو هزار گونه آفت پیدا کردی بسے نحافت  
 صد رحمت بر وفائی تو بهتر ز گهر صفائی تو  
 من گرچه بپردہ می نشینم لیکن هر دم تراچه بسینم  
 یک لحظه نیم ز تو بدوری بر چرخ باشد شد صبوری  
 تو در نظری چو چشم بدم آتش نهی بر سر سپندم  
 چون دید بوقت صبح و اشد از بار غمت قدم دو تاشد  
 جان منزل تست ای مه من دل منظر تست ای شه من  
 آشتیگیرم ز حد گذشته یک واسطه از دو صد گذشته  
 بد نام شدم به پیش مادر دارد پدرم ذلیل و اجتر  
 خاندان سرای شاهی دیدند چنین بهن تهای  
 صد گونه مظنه می نهانند خارج آهنگ می سراینند  
 آن جمله ز عشق تست ای جان رسوا شدند بیرون ز امکان  
 این جاگز تو چون فتاده پابر سر و چشم من نهاده  
 چون خاتم من به من فرستی دادستم من که خود تو هستی  
 من هم بر تو ازیں بهانه کردم بهوض دیگر روانه  
 ای از من و آن ز تست پیدا از آن تو هر دو شد هویدا  
 لیکن که هنوز در گهادم چون تیر نشسته در گهادم  
 شاید که توئی یگانہ من سر دفتر ایی فسادہ من  
 یا شخص دیگر بهجامہ تست تزویر خویش خامہ تست  
 گردید مهمل از وجودت پر بست طراز تو وجودت  
 از پھر خدا ز شک بر آور از ریش دلم نهک بر آور

راغب چون دید نامه او مرقوم خاص نامه او  
 انگشتی نشانی خود آن سکه جان فشانی خود  
 غلطیه به خاک همچو بسمل شده عقل پسر نه در برش دل  
 از خون جگر دگار بر بست نقشه بجواب یار بر دست

### نامه راغب در جواب مرغوب

ای سرو ریاض شهر یاری وی رنگ رخ گل بهاری  
 ای رشک بتان باغ فردوس آرایش پرده های ناموس  
 مرغوب تو در زمان اسعد چون وحی ز گنبد زبرجد  
 دازل گردید ای مه چین بر بنده خسته زار و غمگین  
 چون باد بهار در گلستان چون آب روان درون بستان  
 در قالب مرده یا چو جانی بر فتنه رسیده چون امانی  
 صد خوبی و صد شکیب بخشید چه جای شکیب زیب بخشید  
 انگشتی من نه خود گهر بود از انگشت تو بهره ور بود  
 چون باز زد دست تو در آمد در دیده چو مردمک در آمد  
 عشق تو چه برق جان من شد آتش زن دودمان من شد  
 از مادر و از پدر جدا کرد چون بنده به بنده جاچا کرد  
 از مال و منال در گزشتیم در رنگ تو رنگ خود برشتیم  
 یک خواب ز جانجبین گل شد صد نشاء برون ازان چو مل شد  
 تو هم بخيال من پریشان من هم زجی تو سینه ریشان  
 حال تو چه پرسی ای بت چیس فرهاد شد در به عشق شیرین  
 تپش ز سر من آشنا شد در خون دل چاک من شنا شد

مجنون شدم و خراب گشتم      در آتش حی کباب گشتم  
 جز من که بود درین تب و تاب      بی صبر و قرار هجو سیهاب  
 یا رب ز چه روز زاده ام من      از سر بزمین فتاده ام من  
 تا حال درین دو چشم خون بار      از پرتو آفتاب دیدار  
 یک ذره نتافت ای پری وش      زین گونده شدی تو یار سرکش  
 از بهر خدا وفا من بین      چون آگینه صفای من بین  
 گشتم چو نسیم خانه بردوش      از هستی خود شدم خراموش  
 در زیر قدم زمینی کشیدم      این جا به سلامتی رسیدم  
 چون سایه بپا فتاده بینی      در عشق رخت پیاده بینی  
 در خانه گل فروش چون گل      صد پاره دل است از قاتل  
 یک نقش ز سر نوشت تقدیر      داورد هنوز رو به تدبیر  
 گوئی که گاه بخاطرم هست      دل زان مئی ناگوار شد مست  
 ای جان ز چه رو تو در گهانی      در وسوسه های ناگهانی  
 من راغب دردناک هستم      در کوئی تو همچو خاک هستم  
 عشق است میانجی من و تو      در هر دو طرف برید نیکو  
 دل بر در او نهاد سر را      برداشت ز اینی خطر را  
 من عاشق سر گزشت هستم      از جام خیال خویش مستم  
 زین گونده فساد از سر کلک      آمد چو گهر به عنبرین ساک  
 پیچیده چو عنبر در گل      زد مهر بر او چو چشم بلبل  
 در دست هان عبوزه در داد      در پیش مراد دل فرستاد  
 مرغوب چو خواند نامه او      مضمون نگار خامه او

گردید یقین که یار جانیست سرمایه عیش زندگانیست  
 می ماند باانتظار مدت پر چرخ گذاشت کار مدت  
 از دل بزیان ندارد آهش  
 لیکن ز فلک گذاشت آهش

### در بیان دیدن ملک همام پدر خود را در خواب و آگاهی دادن از آمدن راغب در شهر چین

چون جعد بتان شوخ و شنگین گل کرد شب بنفشه رنگین  
 افتاد ز جوش بحر اخضر بیرون ز معاک خاک اندر  
 کافور فروش ملک خاور شد بهر خرید مشک ازفر  
 گردید همام بر سر صدر گردش همه فاضلگان بر قدر  
 از هر طرفی سخن در آمد گوینده زهر طرف سر آمد  
 می گفت یکی که بیپنهال است نقاشی روم در خیال است  
 می گفت یکی که صیقل چین در هیچ دیار نیست به زین  
 می گفت یکی که طارم \* روس دل چسپ بود چو قصور فردوس  
 می گفت یکی که در سمنکان تخم است هنوز رخسار دستان  
 می گفت یکی که قوم هندو استاد بود بعلم جادو  
 می گفت یکی که میوه تر ریزان دارد بزرگ بشکر  
 می گفت یکی که بهر مستان بیست هشت رباب زابلستان  
 می گفت یکی که رقص کشمیر دل را بنظراره کرد تسخیر

\* خانه چین، خانه بلند و بالا خانه (خفاش)



می‌گفت یکی که باده تاب در ملک فرنگ هست خوش تاب  
 می‌گفت یکی که در یمن نان خیاز چزد به از بدخشان  
 قرص تنگی رفاق شیریں بهتر ز گل و گلاب نسریں  
 چون غنچه ورق ورق نهاییں پر مغز و لطیف زیر دندان  
 شه نام یمن شنید و در جست بر سپینه خویشتن بزد دست  
 گفتا که کس از یمن نیامد قاصد ز یمن یمن نیامد  
 دیر است که آن یمن پرستان کردند نه عزم این گاستان  
 زین گونه توقف از چه راه است یا از طرف مگر گناه است  
 پاجسته این خیال بودن خود را چو نهوده و نهودن  
 دور است ز رسم پارسائی بد زیب بود ز نارسائی  
 یا گشت سپاه اختر من محیوب شده است دختر من  
 شب نصف گذشت در همین فکر می بود هم در همین فکر  
 از کار ظلم نبود آگاه واقف نه ازین فریب ناگاه  
 نه علم و را ازان تباهی نه نور بدل ازان سپاهی  
 ازگاه سوی حرم گذشته چون ابر ز چشم نه گذشته  
 در خرمن گل بخواب در شد دو چار بخواب از پدر شد  
 گفتا به ملک که ای نکوراه برکش ز بساط غفلتش پام  
 صاحب خبر اند بادشاهان از نیک و بد خبر پژوهان  
 از به خبری خلل درآید در عزت و شان زل درآید  
 در شهر تو راغب است پنهان چون لعل بهمدن بدخشان  
 اکنون پتی جست و جوی او شو چون باد سحر بسوی او شو  
 دامادی او بهرش و کرسی زد نقش بجاوۀ عروسی

شده چشم کشاد از نویدش زان خنده غنچه امیدش  
 ماندند گل چمن شگفته بیدار شده ز بخت خفته  
 جنبید چو باد صبح گاهی لب در جستایش الهی

## دربیان یافتن ملک هلم راغب را در شهر چین و شاد شدن او از جمال جهان ارایه شهرزاده چین

از پرده شب سحر چو سرزد مرغ سحری چنانگ پرزد  
 برزد شرور سراز سیه داغ شد بر پر زاغ دیدۀ زاغ  
 بالید چو رعد کوس شاهی شد سوی چین نسیم راهی  
 خورشید جهان فروز گیتی افروخت عذار روز گیتی  
 در شهر نمود شمع منادی در داد چنان صلا شادی  
 کاندل شهرم مسافر شو هرگز که رسید از تگ و دو  
 آید بدرون بارگاهی یابد ز شرف بسر کلاهی  
 پر کرسی زر نشست دارد بر خوان کرم دو دست دارد  
 مهمان من است جمله امروز در بر کشدش لباس نو روز  
 از داغده هلاوت آمود باشید همه هلاوت اندود  
 از طعم طعام و شربت ناب گردید چو باغ سبز و سیراب  
 زین امر کسی بدرون شتاب پاداش عدوی حکم یابد  
 در خانه اگر کسی نهان شد سر درخت تیغ به گهاں شد  
 از جنس ذکور هر که باشد نزدیک و ز دور هر که باشد  
 آیند ز خرمی بدرگاه ماندند نسیم در سهرگاه

بر دانهک منادیان قاهر در شهر نهاد یک مسافر  
 بر درگاه شاه جمع گشتند چون سیل جبه بحر در گذشتند  
 راغب دبباس خاکساران چون ابر فشانند اشک باران  
 در خیل هجوم برق سوزان چون شمع در انجمن فروزان  
 شد بعد ضیافت و نوازش پرسید بهر کسی ز پوزش  
 هر یک ز مکان و موطن خود میبداد نشان مسکن خود  
 راغب بسخن شده دگر گون زد بر سر راه نعل و ازون  
 از غیرت آن که با چنین حال در پیش ملازمان جیپال  
 خود را چه ضرور و نهودن قد چون دگران دو تا نهودن  
 شد دید کزان گروه بسیار با وصف تملقات بسیار  
 بوی ز گل یمن نیامد مقصود ضمیر من نیامد  
 هرمود دگر ز رای غالب گآرند درون شبیه راغب  
 آمد چو هریر 'پاره' ماه مه جلوه نمود از همیس گاه  
 شهزاده شد از نمود تصویر از پرده خود درون ز تقدیر  
 از ابر لباس خاکساری آمد خورشید شهر یاری  
 چون جان عزیز شده بپر کرد با سینمه کشید و چشم تر کرد  
 از گرد و غبار شست رورا تابان کرد آن رخ نکورا  
 از خلعت زر طراز شاهی و ز افسر رحمت الهی  
 پر کرد ز آفتاب روشن بشگفت دگر جمال گلشن  
 بر تخت نشاند رو برویش لیکن<sup>۹</sup> ز خوشی خطر بسویش  
 از شورش راه و رنج هامون از دوره تیز گرد گردون  
 شهزاده جواب هر یکش داد بر هر سخنش ملک در افتاد

دستش بگیرفت و در محل برد گوئی خورشید در محل برد  
 شد شهر و دیار و خانه شاه زین مژده جاذبای ناگاه  
 چون باغ بهار سبز و خورم شد از دل خلق دور ترغم  
 آری چو دمید صبح امید از ظلمت یاس هجیو خورشید  
 زین به چه بود دشاط دلها بالاتر ز انبساط دلها

### در بیان رفتن راغب بشکار و یافتن ناسک را در صحرا اندرون کلیسای راهب

طوبار نویسن دردمندان افسانده نگار مستمندان  
 از قصه خسروان دیرین یکشاد چنان زبان شیرین  
 کان خسته جگر اگر بظاهر می بود پروی شاه شاکر  
 لیکن بفراق یار جانی می سوخت چو شمع در نهان  
 شب در بند خیال بودش چون به بنظر جمال بودش  
 در روز چو آفتاب می سوخت در شعله چو خورشید تاب می سوخت  
 روزی و ملاطی طبع او را می برد غمیان سوی صحرا  
 با فوج و خدم بدشت آمد چون باد سحر یکشت آمد  
 پر گور و گوزن زد عنای را در دام کشید وحشیای را  
 سردار پلنگ آهنین چنگ افگند درون خون پر رنگ  
 از گرگ دو سگانه تازی رفته ز شغال روچه بازی  
 چون آمده در غضب سیه گوش شد پرده بیرون ز چشم خرگوش  
 فارغ شده چون ز صید حیوان آمد بشکار گاه مرغای  
 شد گرم صدای طبلک باز دی چال افگند چال پرواز

بر کبک و کلنگ از کبوتر شد شهپر شای پشان خنجر  
 شاهین چو کله ز سر بر انداخت بر طائر چرخ پر بر انداخت  
 بر جزرو تدرو شد قیامت شه زندگی موجب خدامت  
 بهری طوفان چو بحر انگیزخت از مغز طیور موج خوں ریخت  
 در چنگل چرخ تیز نافین دواج چو سنگ در فلابین  
 بحری بهخان چشم پرور گشتند چنان ز خود ستم گر  
 به غرق اگر در آب مانده پر خوں چو بهط شراب مانده  
 زین گونه بدشت کار می کرد صحرا صحرا شکار می کرد  
 از لشکر خود جدا افتاده تنها می رفت شاهزاده  
 ناگه آهو افتاد در چشم ماندند پری نژاد در چشم  
 چون شیر برو فرس بر افکند زد در پستی او قدم فراچند  
 آب وحشی پی کشید غائب چون برق شد از نگاه راغب  
 افتاد گز بدیر سنگین در معبد گلرخان رنگین  
 بودند درای ز چند راهب زینت ده کرسی مراقب  
 از تذکره وجود دیکتا مشغول کتاب ژند واستا  
 بشهاد قدان حور پیکر استاده به پیش چو صغوبر  
 ناسک بدرش چو سایه بر خاک افتاد ز طالع ستمناک  
 مستغرق بحر خواب گشته مدهوش ازین شراب گشته  
 راغب بشناخت کین رفیق است یارمن و مونس شفیع است  
 زد دست ز بیخودی بیایش بر داشت ورا ز تیره جایش  
 او را سر موده معرفت بود چشمش ز شناختن خیال بود  
 چا کس نه خیال آشنائی می یافت ز خوبشستن رهاقی

ناسک ناسک چو گفبت شهزاد      ناسک بر جست و باز افتاد  
 جعد از دم چند هر دو باهم      کردند محاذقه فراهم  
 گشتند بیک دگر شناسا      کردند بخود بهم مواسا  
 هر یک به دگر حکایتی کرد      از جور فلک شکایتی کرد  
 هر دو ز ملالت زمانه      چون شعله برون زده زبانه  
 القصه چو گل بهم شکستند      نزد ملک بهم رفتند  
 شمع نیز چو دید روی ناسک      از دور شهید بوی ناسک  
 با سینه کشید و سیر بگرفت      چون جان به جسد بدیر بگرفت  
 دو کس چو شوند هر دو باهم      یک زخم بود دگر چو مرهم  
 این است حدیث عمر باقی      العشق یزید فی التلاقی

### در بیان دامادی و عروسی راغب و مرغوب اول

#### خطاب بسخن کند و انگاه بداستان رود

ای گوهر معدن معانی      وی جوهر تیغ خوش زیبانی  
 وی شمع فروز محفل غیب      وی رودق کارگاه لاریب  
 نام تو سخن نهاد عالم      وز تو شده مستفاد عالم  
 معلوم نشد که از چه هستی      نه بر فلکی و نه به پستی  
 بر عرش برین نه تخت داری      بر فرش زمین نه رخت داری  
 گه سحر بود خزانه تو      آنهم بود از بهانه تو  
 با سحر ترا چه کار باشد      زین فن نه ترا شعار باشد  
 ز پرده دل شوی چو پیرو      در یک ندی روی به گردون  
 و از ترا جرس نیاشد      بر شکر تو مگس نیاشد

گنجینه تو هزار گونه زان گنج جهان یکی نمونه  
 دادم به یقیس که کیهیاتی صراف دکان کبریاقی  
 زر ساز توئی ، طلا تو سازی پنهانی برملا تو سازی  
 شجرف ترا هزار رنگ است از رنگ تو مثل مور سنگ است  
 گاهی ز ذهب نداس آری از پنبه برون پلاس آری  
 نیسان صفتی گهر بیاشی خوش باش بهر خط که باشی  
 سرمایه غیض آشنائی محبوب سراق خدائی  
 هر چند ز تو مرا بود جان از من بتو نیز هست پیمان  
 به من بجهان ترا که پرسد گر من نبوم ترا که بود  
 گویا من و من ، دیگر کیست قدر تو بدون من دیگر چیست  
 اکنون بحصول امر مطلوب دامادی راغب است و مرغوب  
 برخی باعادتے نظر کن سویم بهبایتی گذر کن  
 از (شادی) خاندان مغفور از ضابطه عروسی تور  
 واقف گردان که تا بدادم ایس قصه بدوستان بدوادم  
 رامشگر بزم سور نوروز جر بط زن عیش جشن فیروز  
 زد دست چنان برود شادی چنواخت چنان سرود شادی  
 کان زاده دودمان جیپال چوں شد بهراد خویش خوشحال  
 فرمود که جمله کارسازان سازند مهمام عشقپازان  
 آرایش شهر و کوچک سازند نرد از سر خرمی بپازند  
 بر حکم ملک بدون منت شد قطعه چنینی چو باغ جنست  
 خاصان بهقام خود نشستند در صحن و سرا طراز بستند  
 می چود صلا عام هر سو بر مائده طعام هر سو

در قند و گلاب دیدم الفت      طباخ فلک ریود کلافت  
 لبریز شد از شراب گلگون      دریای فرات و نیل و جیحون  
 از شربت خوشگوار نوشین      بر حوض بزرگ قال در حین  
 از میوه طبق طبق بچیدند      گوی که بهشت و ا خریزند  
 مردان و زنان بخانده خانده      در رقص به پیش جاودانده  
 راغب به نشاط خسروانی      پوشید لباس زعفرانی  
 ابراه رکاب نیز اکثر      گشتند زینده پوش یکسر  
 مرغوب بزیب نو عروسی      چون مه به سریر آینه‌ی  
 در جملة خواص دلربایی      بنشست بنام خوش ادائی  
 خورشید رخاں آتشین رنگ      دوشیزه بتان سحر آهنگ  
 پیرامن ماه حاکم بستند      ناموس بهشتیان شکستند  
 در محفل بادشاه ز شادی      افکند بساط کپیچادی  
 از عطر و گلاب و صندل در      وزعود و عبیر و مشک و عنبر  
 از خاص سرای قاجار ایوان      وز مفرش خاک تا بکیوان  
 چون غنچه دماغ جز و کل بود      هر یک ز شکفتگی چو گل بود  
 ساقی بقیای گرد آگین      ساغر ز شراب سرخ رنگین  
 هرکس که درون انجمن بود      مخمور چو زرگین چمن بود  
 شیرین نفسه دم چغانده      دل . . . سیل از تراشده  
 از تار رباب و تار طنبور      و از جاده شکرین انگور  
 بستند کمر بتان طناز      در رقص جسد کرشمه ناز  
 پا کوبی شان چو جنبش جان      ظاهر اثرش ولی به پنهان  
 شد زمزمه همچه جاد = در جوش      با عود شد ارغنون هم آغوش



ایس جشن اگر ستاره دیدم      بر چیس چو زهره بر جبهیدی  
 زین گونه سه ماه بود اسباب      از جنس طرب برای احباب  
 در خانه کسی نه خورد ز نهار      بر مانده جز طعام سرکار  
 از خلعت گافشان گاستان      گردید تمام کشورستان  
 روزی که ز اختران گردون      آمد ساعت یکی هاپون  
 چون کوکبه کوکب هفت      مرغوب گرفت رنگ هر هفت  
 گاه گونه کشید بر رخ گل      بستند حنا پشاش سمنل  
 مشاط نشست دست اول      از هفت آب گلاب و صندل  
 در شنه کشید عنبریں مو      گوهر آگین بدو و گیسو  
 آویخت ز گوش گوشواره      افکند قرآن همه ستاره  
 چون شد به سوار بنددستش      شد پنجه مهر زیر دستش  
 هیکل به گلو ز لعل پرنور      چون آتش طور بود از دور  
 از سلسله جواهر آلود      بستند کمر کمر کجا بود  
 تا حلقه بگوش مه فروشد      خلخال بیای زو گروشد  
 چون غنچه بدید کسوتش تنگ      زد چاک بخود قیای گلرنگ  
 او بود بخود چو دره التاج      با تاج نبود هیچ محتاج  
 اما ز رسوم پادشاهان      تاج است کمر فروز شاهان  
 از فرق بار شکیب دادند      بر تخت نشاند زین دادند  
 راغب بهقالبش نشست      مرغوب ز شرم چشم بست  
 راغب چو نظر بران کمر کرد      مرغوب بیای خود نظر کرد  
 در آتش عشق گرچه میسوخت      دوشیزه تنی نقاب می دوخت  
 شمع خواند مغان خامور \* را      خامیده سران بختور را

از رسم کیهان و مذهب تور  
 پادشان گرامی عقد بستند  
 کردند از آن قران سعدین  
 نقاره تهنیت صدا کرد  
 مردنگ نواز ملک هندی  
 بارود و سرود شیشه می  
 بردند زاهل مرتبت هوش  
 شد صرف بعیش روز فیروز  
 از پردۀ شب عروس گردون  
 مشکوی مقرنس گهرجار  
 مشاطه گرفت دست دختر  
 راغب چون دید روی مرغوب  
 بگرفت چو غنچه تنگ در بر  
 از لعل لبش شراب می خورد  
 آغاز ز بوسه کار کرده  
 گاه دست بروی سینۀ میزد  
 گاه دست بران دو قبۀ سیم  
 گاه از دقن نهر فریبش  
 یک سرو قد دو نار پستان  
 انگاه چو دست در کمر کرد  
 قربت شده موجب شکایت  
 باز پهن و کپوتر چپس  
 از پنجه کشی شدند گلچینی  
 بر منجم خاندان فخرور  
 مینای مهاجرت شکستند  
 یک روح درون جسم طرفین  
 جهشید گذشته را ندا کرد  
 خنیاگر خوشنواهی سندی  
 از بانگ شکر فروشی نی  
 ماندند قمار خلقت مدهوش  
 آمد بزفاف رنگ نو روز  
 آمد چو پری نژاد چپرون  
 خالی شده از وجود اغیار  
 بسپرد بآن خجسته شوهر  
 دیوانه شده چپوی مرغوب  
 پیوست باو چو گل به شکر  
 چو تشنه ز حوض آب می خورد  
 ز بوسه رخس شکار کرده  
 سیاهاب بر آدگینه می زد  
 گاه لب بلبش چو حلقه میبوس  
 شربت می خورد ز آب سیبش  
 آغوش بهار صد گلستان  
 تندی بدماغ عشوه گر کرد  
 انگیزت حیا بجمگ رایت  
 از پنجه کشی شدند گلچینی

شهباد و نهال و سرو نازک  
 شد کشتی هر دو آب قدر گرم  
 زان کش مکشی بزیر دامن  
 نه دست کسی پرو رسیده  
 از دست خزان همیشه مصنون  
 بر جست (و بقبض) خویش کرده  
 آخر شده صید آهوی چین  
 چون خضر فگنده در سیاهی  
 و اندکشت دهان غنچه تنگ  
 بگداخت شکر بهغز بادام  
 آمد ز صناعت جگر کتاب  
 همدوش چو سوسن و چو سنبل  
 باهم گل و غنچه تا سحر گاه  
 چون صبح دم سعادت آزار  
 ماندند سحر بتازه امید  
 رفتند بتاب گاه آرام  
 از دلک نخست نرم گرند  
 این است بهار عیش دنیا  
 شاهی و خوشی و نوجوانی  
 زین به چه بود نشاط گیتی  
 نزدیک خدا بدون سرکش  
 گر مرد رهی، رهی جداگیر  
 چه شپید کجا، کجا خریدون  
 بودند بنیروی  
 برخاست زهر دو پرده شرم  
 شهزاده بدید تازه گلشن  
 نه دید که کس و را بدیده  
 چون باغ سحر . . .  
 داروی ضعیف خوابش کرده  
 در پنجه سخت شیر غریس  
 در آب حیات ناز ماهی  
 گردید چولاله لعالگو و رنگ  
 لبریز ز آب نقره گوی جام  
 شنجرف پرو ز کان سیلاب  
 در دست گرفته زلف و کاکل  
 بودند بخواب عشرت آگاه  
 شد از افق فلک پدیدار  
 بیدار شدند همچو خورشید  
 کردند علاج تن بهبام  
 آسوده ز آب گرم کردند  
 کردند بکار خویش دنیا  
 محبوب و شراب ارغوانی  
 بالا تراز انبساط گیتی  
 امری نبود دگر بزرگش  
 دیباچه بود ره خدا گیر  
 جز نام نهاند زیر گردون

در بیان مرخص شدن راغب و مرغوب از ملک  
 همام طرف شهر یمن و روانه شدن  
 آنها بآل سہت

از جنبش چرخ تیز پرکار	وز گردش اختران سیار
آمد روزی بکف مبارک	روشن چون آیت تبارک
راغب هوس گل وطن کرد	شوق چمن شہ یمن کرد
فرمود ملک کہ ساز دختر	رخت سفر جهاز دختر
ترتیب دهند آنچه باید	موجود کنند آنچه شاید
بر حکم جهان مطاع سلطان	گردید تہام جمع سامان
ز اسپان عجیب یک طویله	برق از تگ شان بعد ر و حیلہ
گلگون نسبان رخس پیکر	آہر صفتان ناز پرور
خوش کار چو نشأ درمعی ناب	در پیویہ چو باد بر سر آب
باخیل جمال ہمنانہا	با اسب کمان سبک روانہا
از وہم فزون لیاقت شان	بر تیر کمان سیماقت شان
فیلان مہیب کوہ تہمال	البرز بنان و شرزہ دنبال
خرطوم دراز و پائے کوتاہ	جنبان چو سحاب بر سر راہ
در خشم بسان شجر ذراں	چون سیل روان چو ابر غراں
بودی بازل اگر ہویدا	ہرگز نشدی جبال پیدا
صدداشتہر مست سرخ موی	طاؤس وش و غزالہ خروئی
بر بادگ حدی بخت و صحرا	رفتہی بخراز کوہ خارا
چون آب روان روان بہامون	بہ مثل چو بختیان گردون
در تیز روی نسیم چنیاد	در جشتہ چو بیستون فرہاد

یک گله اشتران نامی چون دلدل آسمان گرامی  
 ماندند دلدل پاک ابرار هر گونه ز خلق بار بردار  
 با آنهم چند گوی ستوران افزون ز قطارهای سوران  
 گنج زرو سپیم خام کانی گل رنگ بساط اصفهانی  
 از عنبر و زعفران و کافور وز مشک حساب شد دور  
 چینی قصب طراز پیرا لائق به بتان ناز پیرا  
 رومی کله و زمردین تاج کرسی ز زرو سریر از عاج  
 از آفتاب انچه بود کالا بروی درود قیاس بالا  
 سیف و خنجر و حریر و دیبا اکشون † و دگر قماش زیبا  
 از قاقم سرخ بسته ها چند سنجاب و سبور جمله دریند  
 خروانهای بلور و جام یاقوت زان به نده بود بگل ناسوت  
 مرغان شکاری سبک پر سیمرغ فلک بزییر شهر  
 از سوزن و رشته تاجشانه انچه که بود رواج خانه  
 شد داد بآن عروس و داماد ظاهر دو شوند خانه آباد  
 پنجاه هزار مرد جرار کاینده بکار وقت پیکار  
 دسپرد بآن دو پاک گوهر پدرود نمود شاه یکسر  
 دیگر پی دخت نیک جوهر یک هودج زر ز لعل و گوهر  
 بر دیدن آن فلک خجل شد خورشید زمانه تنگ دل شد  
 ترتیب شده که تانشینند در راه بهار راه بینند  
 شاهان سلف زفاف کردند بر مهر و باده لاف کردند  
 زین گونه چهار خانه پرور کم داده برو کس به دختر

\* دوحه از جامه لطیف ریشی سیاه رنگ (غیاث)

† صحیح: اکسرس - بضم سین مهبله - دیبایه سیاه - (غیاث)

آن جمله اگر کنم گذارش یک نسخه دگر کنم گذارش  
 مرغوب بگریه مبتلا شد از مادر و از پدر جدا شد  
 راغب چو نیازمند تسلیم آورد بجا بشاه دپهیم  
 گشتند و دام هر دو جاهر اما بخراق دیده ها زهر  
 آرد بجهانیان جدائی سخت است که بعد آشنائی  
 هستند اقراران عالم آشفته ازیں صدای ماقبر  
 هیئات که ابجدی است مهجور افتاد ز دوستان خود دور  
 چون لاله بدل هزار داغ است هر داغ چو آتشین چراغ است

در بیان یافتن کورنگ خلخال مرغوب از شکر  
 ماهی و عاشق شدن او بران و فوج  
 کشیدن او بر آتشی مقابلت راغب

گور سنجار بحر دانش دانش مندان آفرینش  
 افس قصه درون قصه گفتند کزیک غنچه دو گل شگفتند  
 گآن دخت پری نژاد فغفور رشک مه و آفتاب پر نور  
 غارتگر هوش پارسایان درد دل و دین آشنایان  
 از پیش وقوم شادی خویش روزی به بتان خیر اندیش  
 میرفت کنار آب دریا سیراب چو خوشه ثریا  
 ناگاه ز پای آن پری زاد خلخال درون آب افتاد  
 هر چند بدر بجست و جوشد با سیه منان به گفتگو شد  
 لیکن زان حلقه جواهر نامد بسراغ هیچ ظاهر  
 چون در بصدف در آب مے بود جوینده به پیچ و تاب مے بود

گورنگ بنام شاه تاتار بر صید فگنده اسب رهواز  
 آمد بدکنار آب چو شیر از اسب فرو رسید در زیر  
 بنشست درون شامپانده افگند چسب خسروانده  
 صیاد به حکم پادشاهی انداخت بر آب دام ماهی  
 می کرد شکار ماهیان را میداد ملک سپاهیان را  
 داروغه مطبخ جهان جو یک ماهی تازه بهر خسرو  
 بر کرد که تا کباب سازد نقالی ز پتی شراب سازد  
 شد از شگهش چو چشم عالم خاخال بیرون چو خاتم جرم  
 از قدرت ایزد تعالی وز حضرت پادشاه اعلی  
 جنگرچه عمل بیرون بر آمد کآن حلقه نو زنون بر آمد  
 گورنگ ازان هلال زرین بر کرد بیه بدخت نفرین  
 زان گردنه کوکب مجوف شد دائره مجوف دف  
 از آنکه بران مدور خوب می بود نوشته دام مرغوب  
 پرسید که ایس ز کیست زیور از پای کدام ماه پیکر  
 ایس دام گرامی کدام است ایس را بکدام جا مقام است  
 چو صید شدم ز جان اسپرش دادیده بدل نشست قیروش  
 گفتند که ایس نگار چینی است با غنچه ذو چهار چینی است  
 دخت ملک هام باشد پرورده لطف هام باشد  
 چو نامزد شه یمن شد راهی طرف هان چین شد  
 داماد و عروس هر دو از فوج آیند بیرون چو بحر پر موج  
 اینک اینک رسند ایس جا سوزند کنون سپند ایس جا  
 گورنگ چو گوش کرد ایس را بر ابروی خود کشید چیس را

گفتازیس به چه رنگ آید معشوق بکف ز جنگ آید  
 فرمود که جمله لشکریستان آیند بهم ز کشوریستان  
 سرداران نواح آن سو سر خپل دلاوران هرسو  
 گشتند جاتفاق باهم بستند کمر بخون فراهم  
 سلطان ستمگران قاتار جا فوج دلاوران قاتار  
 بر جای کمیس کمیس گرفتند رت بر رت فوج چیس گرفتند  
 از گنبد نیلناب گردون نیرنگ هزار گوند پیرو  
 آید بزمینیان همیشه اندگاه بچینیان همیشه

### در بیان مصاف کردن راغب با کورنگ تاتار و گریختن کورنگ از پیش راغب

پرخاش گذار ایس حکایت میکرد چنان بمن روایت  
 کان بسته عشق زلف جانان رخصت شده از جناب خاقان  
 با آن بت ذو عروس رنگیس میرفت برون ز سرمد چیس  
 هر روز چو ماه تازه منزل هر وقت روان روان همراه  
 مرغوب بجهان عماری بر نافه چو ماه در سواری  
 لشکر همه پیش و پس باقیس میرفت جدا جدا بتزئیس  
 ناگاه نبود گرد کورنگ چون ابر سیاه اشک جنگ  
 شهزاده میانجی فرستاد کیم کینه تازه را چه بنیاد  
 بیراهه ازو جواب آمد دور از عمل صواب آمد  
 صف از دو طرف یلان کشیدند چون شیر مبارزان دویدند  
 سودا بدماغ ماه گشتند خورشید فلک سپاه گشته



گردید چو شیر کوس روئیس      گردید عالم سنان و روئیس  
 آواز درای و بانگ شیپور      بکشد دهان غنچه صور  
 خرمهره بچرخ شور انگیزخت      رنگ از رخ اهرمن فروریخت  
 آمد ز تپهره \* شور بیرون      گردید جگر ز شور او خون  
 از طبلک جنگ قائم انداز      شد مغز چو آب تپهره ز آواز  
 از حلق دهل غریو آمد      فریاد و فغان ز دیو آمد  
 چون محرکه جوش اشلم † کرد      آشفته دماغ گاو دم ‡ کرد  
 راغب صاف میهنه بیاراست      بر میسره نیزکار شد راست  
 شد پیش و پس صفوف لشکر      از آهن گرز و تیغ و خنجر  
 چون کوه گران حصار در شد      بر کوشک مه غبار بر شد  
 کورنگ دگر طرف قوی بود      با چنبر چرخ مستوی بود  
 چون سیل جوش آب ریزان      چون برق سبک بگرم خیزان  
 درهم شده هر یکی دلاور      با یک دگر از سنان و خنجر  
 شمشیر مهارزان چابک      گردید چنان بخود و تارک  
 از پردۀ مغز تا جبین      شد سرخ سپه لباس کین  
 از تیغ بالا رکی برون جست      مینای سپهر رنگ جشمت  
 راغب بسهند کوه پاره      در خرمین پنجه چون شراره  
 نیزه و کهند هر دو در دست      ماندند هر بر در زبردست  
 در داد عنان جفوج کورنگ      چون شیر رسید بر سر جنگ  
 رفتند برو یلان تا تار      بستند کمر برایه پیکار

\* طبل و کوس و دهل

† غلبۀ قندی و زور و قندی - لفظ ترکیست بهمنی ستم از برهان و خیره

‡ برنام و برنام (از غنچه)

از هر دو طرف چو چپقاش شد در سنگ سپید تپ خارش شد  
افتاد شکست بر معادن اختر شده دور از مساعده  
تیری که از آن دو بر گزشته از بکتر و از سپر گزشته  
هر سوی همه گشته گشته گشتند از گشته چو پشته پشته گشتند  
کورنگ گریخت سوی تاتار فوجش شده تار تار یک بار  
غارت شده لشکرش بیگ دم گردید تمام مار برهم  
گمراه دواب و رخت و اموال گردید ز دست خصم پامال  
بد دید ز عقل بد فریبش بشکستند شیشه شکیبش  
شد هر که زند قدم بهاطل از پایت اعتبار عاقل

دربیان امدن راغب در شهر ختن و پینجام نسبت  
ناسک با صنوبر دختر بادشاه آنجا و قبول  
کردن او بعد بختار اهر نسبت را

شهادت شیر دل ز کورنگ چو یافت فراغت از سر جنگ  
زان فتنه شگفته چو چمن شد هوردگ بهار برختن شد  
سلطان مرد پزوه آنجا آمد بدفترش از آنجا  
پزفته را برسم مهمان خدمت کرده بقدر امکان  
آیین ضیافتی که باشد شایان لیاقتی که باشد  
آورد بجا ز راه تکریم بر بست میان برای تعظیم  
هر یک شناخت یک سر مو در ماند بشان و شوکت او  
آری چو رسد کسی باقبال ادبار شود چو خاک پامال

بد رنگ شود به فاسی \* شکل از دست رود به بیگسی شکل  
 اقبال کند دگر به متدکوس تبدیل شود لباس مندهوس  
 داندند خردوران عالم فرقی که بود بآن و اینهم  
 یک هفته بنای و نوش بگذشت گاه در بزم و گاه در دشت  
 روزه که ستارگان مسعود بودند بکار نیک محمود  
 پادشاه ختن نبود راغب گای والی مرجع مطالب  
 زین هر چه در درین مهالک کاهد بخیریدی تو ناسک  
 فرزند بود اگر پذیرد داماد شود چو دست گیری  
 زیب است که ناسک و صنوبر گردند بهم یکی دو گوهر  
 تزدین مناکحت پذیرد آتین مجاورت بگیرند  
 گیس هم پسری وزیر باشد در ملک یون امیر باشد  
 والی بدو گفت کای ملک زاد من حکم ترا مطیع و منقاد  
 امری که کنی بجان پذیرم بی راه تو راه بر نگیرم  
 این سخن دیگر درین است انصاف اگر کنی تو این است  
 کوهست وزیر زاده شاه من صاحب تاج و صاحب گاه  
 دختر که ز نسل شاه باشد هم بستر پادشاه باشد  
 پیوند مناسبت بزیب است بگذشتن ازین هزار عیب است  
 شهزاده گفت کای خردمند زنهار میباش در چنینی بند  
 شاهست و وزیر هر دو باهم چون مهر و مهست یکدگر هم  
 نور است یکی درون هر دو هر چند جدا ازین بود او  
 بر یک شاخ است گرچه دو پر یک اصل بود بآن دو جوهر

زان یک چو دیگر بذائقه نیست لیکن چندان مضائقه نیست  
 بینند باصل دور بینان بر اصل بود قرار اینان  
 القصه پس از دلائل چند سلطان کرده قبول پیوند  
 گردید بهم قرار مربوط پزیرفت بدین اساس مشروط  
 شد شکر و گل به رسم دیرین تقدیم بدوستان شیرین  
 در جلو دلفروز فرخ شد از طرطین روز فرخ

### در بیان زفاف صنوبر با ناسک

روزی که قمران اختران بود نو روز جهان ز گلبران بود  
 شد شهر تمام چون گلستان پر نور چو ماه شد شمعستان  
 پیشاد سرور طرح کردند بر هر کسی کار و سپردند  
 مرغوب که بود میسر مجالس شد در درمیش امیر مجالس  
 راغب شده بر جماعت مردان رنگ افروز نشاط مردان  
 سلطان ختن برای این سور می کرد تمام بزم پر نور  
 رامشگر خوش سرای شاهی دل برد ز ماه تا بهای  
 قوالان خجسته آوا پردند ز خود دل شکبها  
 رخسید چو مشتری پهلای بی بود دران چو رنگ لاله  
 ساقی بهدار گل فروشی سپیس بدخان بیاد نوشی  
 زاهد کهر برقص بسته مه دلف به بغل پیش نشسته  
 بر پاندگ رباب در کشادند مهر از خم تازند در کشادند  
 گلرنگ چنان ساده رویان شهزاد تندان مشک رویان  
 مانند ستارگان چو استند چون حاله ماه حاله به تندی

دلالت بران قد صنوبر  
 بر بست عصای دور آگپس  
 معجز ز جواهر گرامی  
 از زیور نغز آن گل اندام  
 آرایش ماه نور پرور  
 بر تخت مرصعش نشاندهند  
 سلطان ختن که بود مالک  
 چنانچه پهلوه صنوبر  
 مؤید در هر دو رشته وصل  
 آن هر دو گهر درون یک تار  
 محفل ز مصاحبان تهی شد  
 در پرده شدند ماه و خورشید  
 ناسک چون دید روی گلگون  
 زان گونه کشید در برش تنگ  
 پوشید دهان غنچه آگپس  
 گاهی برکف او هوای سیاهی  
 از لاله و پیاسه و سنبل  
 چنبر شده برمیای میانی  
 چون گلشن نو شده هویدا  
 در بسته چو غنچه یک چمن دید  
 پیشگافت دهان حلقه سپهر  
 سیاهی قلمی بنویس در آمد  
 آراست لباس چون گل تر  
 بر چید قهیص زر کش چپس  
 بر تارک آن عروس نامی  
 بند است زبان کاک ز ارقام  
 حاجت نبود برنگ زیور  
 چون صبح گهر برو فشاندهند  
 در دست گرفته دست ناسک  
 رسیدن شدند هر دو اختر  
 بر بست چنان که دور شد فصل  
 گشتند چو روح با جسد یار  
 مشتاق بدرجۀ بهی شد  
 کردند بدست نقد امپد  
 دوشید ز عشق در رگش خون  
 بشکست بر روی گل بدن رنگ  
 می خورد شکر ز لعل نوشپس  
 گاهی بدماغ بوی دسریس  
 آغوش شده چو خرمی گل  
 پیوست بجان تازه جانی  
 از زیر کمر بهار پیدا  
 بل نافه آهوی ختن دید  
 در کرد الف بهلقه میسر  
 زریس رقی بزوی بر آمد

آمد چو زبیدی پر از نور      شجره ز کان کافور  
 پیرامن ماه ذو شفق شد      رنگ کف دوره افق شد  
 درگس ز سرشک گشت در دهر      در غنچه چکید آب شبنم  
 شد عرق بیت بهار سیما      از کثرت شرم چشم برپا  
 کارش ز قوی نرفت بالا      بر کرد حریف جلاله کالا  
 هوش بهم خواب رفتند      در بیخودیش شتاب رفتند  
 در وقت سحر شدند بیدار      یک مست و دیگر چونیم هشیار  
 یک چو گل آفتاب دیدند      یک چو یمن سرو ذو دمیده  
 یک چند صنوبر گل اندام      در خانه خویش کرد آرام  
 آخر ز تصرفات ناسی      گردید بیت دگر مهالک

هر بیهان نهضت نهودن راغیب از شهر ختن بطرف  
 ملک بیهن و ملاقات کردن او با

مادر و پدر خود

چو رایت صبح نور افشان      بر گنبد چرخ شد درخشان  
 راغیب ز درون خواب گاهی      آمد بیرون چو صبحگاهی  
 بر رفتن خود مسارعیت کرد      بر سمت وطن مراجعت کرد  
 رخصت طلب از شهر ختن شد      مشتاق قله رو بیهن شد  
 شه نیز وداع کرد او را      در حفظ خدا سپرد او را  
 مرغوب و صنوبر بیهن بر      در حجاب نافه جاوره گستر  
 ناسی برکاب شاهزاده      چو سرو بیا در ایستاده

بوسید زمین و عرض کرده      از خویش ادای فرض کرده  
 کس فوج ظفر اثر بتدریب      باید که رود سری سر اندید  
 زان راه رویم . سری مقصد      بینیم شتاب روی مقصد  
 راغب پذیرفت التماس      میرفت بفوج بر قیاس  
 لشکرکش شاه بود ناسک      چون راست روان راه سالک  
 از دشت خطر نها و کسار      رفتند یلان گرم رفتار  
 در راه شدید بس عجیب      دیدند هیاکل غریب  
 که آدم اسپ روی خونخوار      که گرگ رخاں مردم آزا  
 برزین و شاخ کرده مردم      مانند شغال طرے دم  
 خطوط کشان چو فیل چند      پیچیده ز مو بکف کهنه  
 مرغان هزار گون: چون شیر      منقار دراز در زششیر  
 دیوان و سباع و دام و دها      هر سوی روان دوان ز حدها  
 شهزاده ازان صور ز عبرت      کردید بخود ز روی خبرت  
 از قطع منازل و مراحل      آسان می کرد جهاد مشکل  
 حتی که چسبیده پهن شد      آسوده جالگه وطن شد  
 بهرام شنید و گفت کس چیست      این لشکر ناگهانی از چیست  
 خصم بدم از کجا رسیده      از راه کدام سر کشیده  
 آراست برای جنگ لشکر      از تیر و کمان و تیغ و خنجر  
 ناسک چو صیبا زمپس بریده      نزدیک شهر پهن رسیده  
 از مقدم جادشاه زاده      شه را ز خوشی نوید داده  
 بهرام ازان بهار جانی      بسیار نهود شادمانی  
 رفتند چه پیش او بزرگان      کردند گهر نثار ارکان

در شهر ازین سرور وافر شد خاندن بخاندن عیش ظاهر  
 چون بنده رسیده شاهزاده سر بر قدم پدر نهاده  
 مرغوب ورا نمود تسلیم بر هیچ کنیزگان ز تعظیم  
 گاهم چو گل کشاد آغوش آمد بر آن بت قصب پوش  
 با سینه کشاد ماه نور را جان کرد بهر او گرو را  
 آنگاه چشم تر بر آمد بر گرد سر پسر بر آمد  
 بسیار کشید تنگ در بر جان جاد آفدا بهر مادر  
 ناسک هم با بت یگانه شد سوی سرای خود روانه  
 یا رب چه سعید روزگار است بر حسب مراد سازگار است  
 راحت که پس مشقت آید هر لحظه نتیجه نیک زاید  
 از تنگ دلی مشو تو بیستای کز اجر سپید سفید شد آب  
 کاری که بدون چشم دم نیست آخر چو شود درست غم نیست



### در بیان وفات کردن بهرام شاه پادشاه بهمن

خویش نفعان ملک تقدیر کردند باین طریق تقدیر  
 کان شاه بهمن جطاق رنگین میخفت شمع به تخت زرین  
 هارغ ز غم زمانه بوده هم دوش بت یگانه بوده  
 ناگاه بخواب دید ماری آویخت جاو بهر غزاره  
 گردید حائل نو آتش چون سنبیل تازه بر ریاحین  
 زلف معنیرین ز گردن افتاد فرو به عطف دامن  
 پیچید بآن خسته هیکل چو مار سیه بشاخ صندل  
 بهرام ز خواب وحشت آلود زینسان گردید دهشت آلود



افتاد ز اوج تخت پائیس گوئی که گله ز شاخ نسریں  
 هوش از کف دماغ رفته نور از جگر چراغ رفته  
 خوابان محل شدند بیدار چون هاله بجای شد چیدیدار  
 زدند برو جگر تراشی از دیده تر گلاب پاشی  
 چون زان سکت هوش آمد چون شعاع خس بجوش آمد  
 زان خواب نهود شد چو اظهار افتاد چو سایه شد دگر بار  
 تب آمد و گرم شد تن او شد چون بن خار گلین او  
 از باد مخالف ستم کیش پیشکست سفینه لنگر خویش  
 در بحر تنش رسید طوفان کمر مازد در اختیار سکان  
 دیدند معالجان چو حالش کامد خلایق در اعتدالش  
 بستند کمر برائے خدمت تا چیز شود ادای خدمت  
 لیکن چه بود که داروی موت شد یک قلم از ریاض طب فوت  
 گردید چنان جانو صعوبت تسکین شد رساد هیچ شربت  
 چون رفت شکیب از مزاجش جستند ز دشت بر علاجش  
 بردند دران درون صحرا تا اخذ کند مگر هوارا  
 گویند که اندران بیابان بی بود ز آب رود جریان  
 آب از سر کوه سیل می کرد در بحر عمیق میل می کرد  
 شد بود نشسته اندران جا وا کرد نظر پئی تماشایا  
 ناگاه ز طبلسان سیلاب آهوی سیه افتاد از آب  
 از دیدن آن ملک بترسید زان صدمه بسے بخویش پیچید  
 بد تر شده از نخست حالش آخر شده از حیات سالش  
 دانست که آب از گهر رفت ضرر شد امل بآب در رفت

ارکان رکبین خویش خوانده نزدیک جسد در نشاند  
 گفتا که شما بگوش دارید این حرف زدن به هوش دارید  
 راغب که گله است نو دمیده لبخت جگر است و نور دیده  
 امروز بهخسروی مسام از تاج شهی سرش مكرم  
 تعظیمم ورا نگاه دارید قد در طاعت دو تاه دارید  
 نوشات شما و شاه عالم بل رشتۀ بند و بست آدم  
 بهبود شما رضاش باشد خوبی همه در بقاش باشد  
 روانگه کرد سوء فرزند دو حرف بگفت از سر پند  
 کاول این سنت از رعایا هستند ز کافه برایا  
 دیگر چه بود سپاه نامی کیس هر دو بذات خود گرامی  
 گر از تو خوش اند ملک را زد ورنه چه بود تو نیز داند  
 از عدل چه ممانعت کمال است از ظلم به ساطنت زوال است  
 این گفت و جگر ز آه بشگافت خود ماند بچرخ روح بشتافت  
 موئی که باغچه در آید از حسرت مدح و برآید  
 این است به بیس مآل دنیا آشفته خیال و حال دنیا  
 این شش جهت که نقش چین است چون اثر در هفت سرنگین است  
 زین لقمه خار در کبیر چند پیچیده زهر و انگبین چند

### هکایت هم درین معنی گوید

چندین کاه \* قلیل فرهنگ بودند گرو بسوام سرهنگ  
 دل خسته و سینۀ چاک از غم چون آبر ز گریه چشمه اندر

روزی ز آساری گفت مرده کای تپیره دل ستم نورد  
 ما را تو ز بند خود رها کن راه از خویشتن جهان  
 از گدازه زرت فراهم آریم پیش تو بلا سخن گذاریم  
 سرهنگ شنید و گفت آره وا کرد ز بند خویش بار  
 بگذاشت ولی ضمان گرفته زانها خطه از نشان گرفته  
 محبت نه گرفت زر رساندند آن گرد بلا ز خود فشانند  
 مقصود ازین حکایت این است کیس دهر چو خصم در کهن است  
 زهار مکن دراز دستی از اوج فتد بروی پستی  
 هرکس که بخورد مال دنیا افتد بسرش و بال دنیا  
 چون آن کاکا بختد ماند در پنجگه گرگ صید ماند  
 گنجی که بقسمت کسان است شه بر سر آن چو پاسبان است  
 نه زرقی زبور زناش نه بهر تزلزل نه بهر شادش  
 بهرام که او شه بهر بود با آنکه جوان نیک هن بود  
 عادل بود و کریم بوده محسن بود و حلیم بوده  
 از مستند خسروی گذرا کرد در زیر زمین بد خست سر کرد  
 تو درچه حساب ای سبک سر نازی چنین مقام ابر  
 نانی مغور از کف غریبان بیهار مشو بر طبعیان  
 مریهون گشتن بوم دیگر زان پس رفتن بدام دیگر  
 جز خیره سری دگرچه باشد جز طور خری دگرچه باشد  
 آخر زین باغ رفته باید در تحت معاک خفته باید  
 گر زیست بود به نیک نامی آن مرد بود بحق گرامی

### در بیان نشستن راغب بر تخت شاهی بجای پدر

ای دولت تازه عهد جاوید وی ایسر بهار کشت امید  
 من دست بدامن تو دارم پیوسته سپاس تو گزارم  
 جز در گه تو قیام من نیست چه تو بکه دیگر سلام من نیست  
 از روز نخست یار جانی هستم بگو من اگر تو دانی  
 من هم چو تو بخت را مشیروم در ملک سخنوری امیرم  
 آب سخنم کم از گهر نیست ایس سکه بدون نقش زر نیست  
 جاذبه از آن خرد کشد گنج گردید زمان من گهر "سج  
 مشاطه ایس عروس اقبال زین گونه فشانده رنگ آمال  
 کای شاه سریر کامرانی چون رفعت به ملک جاودانی  
 بر جای پدر نشست راغب از بخت بلند و رای صادق  
 شد شمع ولی قهر برآمد بهتر ز پدر پسر برآمد  
 از عدل شد صلاح اندیش شد از دم گرگ حلقه میش  
 در عهدش از برای تمکین شد بر سر صعد ببال شاهین  
 از بهر ضیافت نکوتر در خانه باز شد کپوتر  
 ناسک بوزارت ملک شد در سایه مهمان مناسک شد  
 زان شاه وزیر چون چمن بود در هر طرفیکه از چمن بود  
 خسرو که نکو بود صفاتش خواهند جهانیان حیاتش  
 دستور چو او دریس عمل شد افضال خدای لمر پزل شد  
 شاهان که شهر ز بخت خوردند از رای وزیر گوی پردند  
 زد سکه بهار چو سکندر از رای وزیر شد مظفر  
 یارب بجهان مباد حاکم آن بد گوی که هست ظالم

راغب بجه مجرد ششستین بر تخت یمن یمن گلشن  
 سر سبزی ملک شد دگر گوی آباد شدند کوه و هامون  
 بر داشت حساب دخل سه سال از حاصل زرع و تاجر مال  
 شد روی مزارعین درخشان چون در شب تار ماه رخشان  
 از کثرت نعمت خدا داد گشتند سپه ز چار آزاد  
 از ملک چنان رجود فتنه جز چشم بتان نبود فتنه

### در نصیحت فرزند گویید

ای جوهر معدن گرامی وی گوهر کان نیک نامی  
 هفت است ترا ز سال بنیاد در شصت من است نیز هفتاد  
 من نوبت خود تمام کردم بر پیک اجل سلام کردم  
 تو همچو نهال نوجوانی چون ماه نوی بکامرانی  
 رانچه که رسد ترا ز دوران از رفتن آن منم پیشیمان  
 بایید که دو حرف من کنی گوش ایس داروی تلخ را کنی نوش  
 کاول ایس است گر تو مردی چون شیر دلا جهان نوردی  
 نیت بامور خیر داری در کشور خیر سپر داری  
 اثبات عمل بدون نیت هرگز نبود ای نیک سپرت  
 در هر راهی که پا گذاری اول بهر خدا گذاری  
 در امر تعبدی به یزدان اخلاص ضرور هست ای جان  
 نزدیک خرد بود مسلم از کار تو کار حق مقدم  
 مومن که بود . . . یقین و تمکین  
 ز ارایش زیور عبادت تاجد بهر نیر سعادت

در ظلمت بیم و صبح امید      ثابت ماند چو ماه و خورشید  
 تصدیق که نسبتش بدل هست      زان اهل نفاق منفعل هست  
 یک رنگ شوی درون و بیرون      دارند دو رنگ سحر و افسون  
 آن رنگ که هست صیقل آنکه      نقش است بجانم آنکه آنکه  
 هر فیکه بشاری است موسوم      این است که کلک کرد مرقوم  
 ای خوش منش ادب پسندی      پاکیزه نهاد و ارجمندی  
 خواهی که بدهر شادمانی      از هر جا مستفاد مانی  
 اندر ره نیکوایان قدم زن      در صحبت اهل علم دم زن  
 از قریب و جوار بد حذر کن      در زمره صالحان گذر کن  
 از بهر معاش کار مکشا      چندان بتلاش کار مکشا  
 بسیار که نا پسند باشد      اندک چو خوری پسند باشد  
 عزت بقناعة است حاصل      حاصل بطمع شده است باطل  
 در قرض مشقت است (دانی)      . . . . . تست دانی  
 نه دام بده نه دام بستان      خیریت خویش اندران دان  
 یا آنکه اگر معامله شد      با نیک منش مقابله شد  
 پر قدر ضرور لاعلاج است      انسانی پایند احتیاج است  
 لیکن ز کلام شیخ سعدی      بشنو دو بیت گر تو سعدی  
 وادش مدد آنکه چه نهاز است      گرچه دهندش زفاقه باز است  
 گو قرض خدا نهی گزارد      از قرض تو نیز غم نه دارد  
 درخانه خود اگر بود کس      این است نهیحتم دیگر پس

## در خاتمه کتاب گوید

الهمة لله کیس فسانه آمیخت برنگ جادواذه  
 برگنج معانی گراں سنگ گردید یکی طلسم نیرنگ  
 رمزی که نهان درین بیان است روغن کدش شعله زبان است  
 هر نکته چو برق آتش انگیز بر زخم جگر بود نهک ریز  
 از ژنگ دگار (سحر) مادی کردم رقم فریب دانی  
 هر لفظ چو نخل . . . شوق درکچین است  
 از دود نهان سپینه گل کرد بالای هیون عشق جل کرد  
 گردید قبابی عنبر افشان بر قامت معنی درخشان  
 مضبوطش رهبر جنون است در مغز خرد شهپر خون است  
 این نسخه چو نسخه چهاریست از داغ جگر چو لاله زار یست  
 تا مشق سخن درست کردم ترک خودی از نخست کردم  
 آشفته خیال و تیره رایم در کام نهنگ هست پایم  
 چون من شود ارکسے خرد سوز تازد پتی ایس شکار فیروز  
 پهلوی گوزن شیر خاید یا شیر صفت سگی بیاید  
 هر گریخته نیک این هوس برد چون موش ضعیف صد لکد خورد  
 ثبت بهقام آفریدند شوکت بامام آفریدند  
 منظور نه شد بر سخن ور موضوع یکی به علم دیگر  
 در کج عنق دژم نهاده مهر سر محضری فساد  
 وئی نتوان ازین فزودن انگشت برین حروف سودن  
 بس آتش فارسی بر آرد . . . . . چر آرد  
 چپز انقلاب هستم چون نقش بلوچ آب هستم

شبنم صفتی ، بیجا ندارم      پا بر سر ارتقا ندارم  
 خاموش شدم ز تلخ حرفان      بستم لب خویش چون شگرفان  
 بیهوده زبان دراز کردن      مغز سر خود گداز کردن  
 ایس در خور شان من نباشد      وین مهره بکان من نباشد  
 ورنه دشوار نیست چندان      بودن بجواب ناپسندان  
 دادن بشواری مشیت خس را      در شعله زدن پیر مفس را  
 دور است ز عقل دور اندیش      دیگر بدم برگ زدن نیش  
 یارب خط ایس پرند مشکین      ایس نقش و نگار قطعه چپین  
 تا گلشن دهر هست رنگین      بی رنگ مکن ز رنگ تزئین  
 کن صرژ گلی نازنینان      گل طرّه دست مد چپینان  
 هم ورد زبان عاشقان کن      هم جوش خیال صادقان کن  
 در محفل دل فروز مردان      محبوبه عز و ناز گردان  
 لب چون ز دعا گرفت تزئین      . . . : ندای آمین

تحت الکتاب بحون الهک الوهاب قصه راغب و مرغوب من تصنیف

میر اجدادی بتاریخ هفدهم شهر شوال الحکم روی جبهه سنه یک

هزار و یک هج و دود و شش هجری





# فهرست مضامین و عناوین

## مثنوی

### راغب و مرغوب مصنفه میر ابجدی مرحوم

شمار ردیف	نام عنوان	صفحه
۱	۱ — در حمد باری تعالی	
۲	۲ — در مناجات	
۳	۳ — در نعمت سمیت عالم صلی الله علیه و سلم	
۴	۴ — در معراج نبی صلی الله علیه و سلم گوید	
۵	۵ — در تالیف کتاب گوید	
۶	۶ — در بیان عشق گوید	
۷	۷ — در بیان آغاز کتاب و ذکر چهارم شاه پادشاه یمن	
۸	۸ — در بیان گشودن خاکردن چهارم شاه نصیحت وزیر را و رفتن او بطلب درویش در بیابان	
۹	۹ — در بیان یافتن شاه چهارم درویش را در بیابان بخار	
۱۰	۱۰ — کوه از رهنمودی جوزین	
۱۱	۱۱ — در بیان تولد شدی راغب پسر چهارم شاه	
۱۲	۱۲ — در بیان پرورش یافتن راغب	
۱۳	۱۳ — در بیان دیدن راغب مرغوب را در خواب و عاشق شدن بر جمال او	

(ب)

- ۱۲ — در بیان چیدار شدن راغب از خواب در وقت سحر و  
۲۷ زاری کردن او در عشق مرغوب
- ۱۳ — در بیان ظاهر شدن راز راغب از استفسار ناسک پسر وزیر  
۳۱
- ۱۴ — در بیان نامه نوشتن بهرام شاه در خدمت ملک همام  
۲۳ پادشاه چین در باب خواستگاری راغب پسر خود
- ۱۶ — در بیان متغیر شدن احوال مرغوب از غلبه عشق  
۳۶ راغب و واقف شدن کنیزان و ظاهر کردن آنها با مادر او
- ۱۷ — در بیان فرستادن گل چهره دایه را بنزدیک مرغوب  
و واقف شدن او از عشق آن پری پیکر و آگاه شدن  
۳۸ ملک همام از آن
- ۱۸ — در بیان رسیدن رسولان شاهان اطراف با تحائف برای  
خواستگاری مرغوب و جواب دادن ملک همام آنها را و  
۴۳ طلب کردن تصویر راغب از پادشاه چین
- ۱۹ — در بیان فرستادن بهرام شاه تصویر راغب را نزد  
ملک همام و عاشق شدن او بران و شیفته گشتن  
مرغوب از سر نو بدیدن آن نقش و قرار یافتن  
۴۵ نسبت از طرفین
- ۲۰ — در بیان غلبه نمودن عشق بر راغب بعد رفتن ناسک  
و آشفته ماندن شاهزاده از استیلا آن  
۴۸
- ۲۱ — در بیان آمدن ناسک نزد بهرام شاه و روانه شدن  
۵۱ راغب طرف شهر ختن
- ۲۲ — در بیان غرق شدن زواق در دریا و بر آمدن راغب  
۵۳ بدست یاری تخته بر ساحل بحر
- ۲۳ — در بیان گرفتار شدن راغب در دست سپاهان حبش  
۵۶ و فروخته شدن بدست میروخان سوداگر ملک ختن

(ج)

- ۲۴ — در بیان فروختن میر خاں سوداگر راغب را چه دست  
پادشاه ختن و عاشق شدن دختر شاه در جمال راغب ۵۸
- ۲۵ — در بیان رهایی یافتن راغب از قید شاه ختن و ملاقات  
او بآن درویش که بهرام شاه را شرف مراد داده  
بود و عنایت کردن او کلاه سر خود راغب را ۶۱
- ۲۶ — در بیان مرخص شدن راغب از درویش صاحب جمال  
و رسیدن او در شهر چین بدستگیری پری نژادان ۶۳
- ۲۷ — در بیان سکونت ورزیدن راغب در خانه گل فروش  
مرغوب و فرستادن انگشتی او را اشدرن طرف گل  
در خدمت آن دلیر مرغوب ۶۶
- ۲۸ — در بیان در آوردن مرغوب انگشتی را از طرف گل و  
استفسار کردن احوال راغب را از زبان پیوزال گل فروش ۶۸
- ۲۹ — نامه مرغوب بجانب راغب ۷۱
- ۳۰ — نامه راغب در جواب مرغوب ۷۳
- ۳۱ — در بیان دیدن ملک همام پدر خود را در خواب و  
آگاهی دادن از آمدن راغب در شهر چین ۷۵
- ۳۲ — در بیان یافتن ملک همام راغب را در شهر چین و  
شاد شدن او از جمال جهان آرای شهزاده چین ۷۷
- ۳۳ — در بیان رفتن راغب بشکار و یافتن ناسک را در صحرا  
اشدرن کلیسای راهب ۷۹
- ۳۴ — در بیان دامادی و عروسی راغب و مرغوب اول خطاب  
چه سخن کنند و انگاه جداستان رود ۸۱
- ۳۵ — در بیان مرخص شدن راغب و مرغوب از ملک همام  
طرف شهر چین و روانه شدن آنها بآن سمت ۸۷

- ۲۶ — در بیان یافتن کورنگ خلخال مرغوب از شکم ماهی  
و عاشق شدن او بر او و فوج کشیدن او برای مقابله با راجب ۸۹
- ۳۷ — در بیان مصاف کردن راجب با کورنگ تناتر و گریختن  
کورنگ از پیش راجب ۹۱
- ۳۸ — در بیان آمدن راجب در شهر ختن و پیغام نسبت  
ناسک با صنوبر دختر پادشاه آن جا و قبول کردن  
او بصدور عذر بسیار امر نسبت را ۹۳
- ۳۹ — در بیان زفاف صنوبر با ناسک ۹۵
- ۴۰ — در بیان نهخت نمودن راجب از شهر ختن بطرف  
ملک یمن و ملاقات کردن او با مادر و پدر خود ۹۷
- ۴۱ — در بیان وفات کردن بهرام شاه پادشاه یمن ۹۹
- ۴۲ — حکایت هم درین معنی گوید ۱۰۱
- ۴۳ — در بیان نهشتن راجب بر تخت شاهی بجای پدر ۱۰۲
- ۴۴ — در نصیحت فرزند خود گوید ۱۰۴
- ۴۵ — در خاتمه کتاب گوید ۱۰۵



1129

19150170

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

244

1127  
19/50/176  
244  
19/50/176

Date	No	Date	No